

نام کتاب : عروس سیاهپوش

نویسنده : نسرین ثامنی

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

عروس سیاهپوش

نسرین ثامنی

مقدمه

خواننده گرامی ، تنها انگیزه ام از نگارش این کتاب ، بررسی اجمالی مسئله خانمان بر انداز طلاق است که در هر جامعه ای بخصوص در جامعه اسلامی ما به اشکال گوناگون وجود داشته و عوامل مختلف و مشکلاتی که بعنوان مسئله طلاق مطرح می گردد باعث می شود که جامعه را به زوال و نیستی سوق دهد . در این کتاب ، بر خلاف اکثر رمانهای تخیلی ، از سرگذشت واقعی انسان درمانده ای پرده برداری شده و شخصیت واقعی اوست که مورد بحث و بررسی قرار می گیرد . کتاب حاضر زنگ خطری است برای تمامی خانواده هایی که زندگی زناشویی را بر پایه و اساس اصولی بنا ننهاده و بدون تجربه های کافی دست به ازدواج عجولانه می زنند و آنگاه هنگامیکه به بن بست زندگی خود رسیدند چاره را تنها در طلاق می بینند جوانانی که بدون مطالعه و بر اساس منطق غیر صحیح و افکاری نا متعادل و تقلید کور کورانه از خواسته های نابجای والدینشان ، زندگی و کانون گرم خانوادگی خود را متزلزل می سازند و کودکان بی گناه و بی سرپرست خود را بی پناه و سرگردان در این دنیای بی در و پیکر رها نموده و جامعه را با گره کوری بنام طلاق مواجه می سازند . آیا هیچ اندیشیده اند که بر سر فرزندانیشان چه خواهد آمد . و در قبال این کودکان معصوم مسئول بوده و چه تعهد و مسئولیتی بر شانه هایشان سنگینی می کند ؟ .

چه بسا طلاق موجب خواهد گشت که از چنین کودکان بی گناه و بی سرپرستی بزهکاران و مجرمان خطرناکی تحویل جامعه داده شود ، و مسلماً نتایج شوم و اسف بار آن گریبانگیر خانواده ها و بطور وسیعتر جامعه خواهد شد . همسران جوان باید در تمام مراحل زندگی در غم و شادی یکدیگر سهم باشند بنحوی که هر دو خودشان را یک تن واحد بدانند تا بتوانند با از خود گذشتگی بر مشکلات فائق آیند .

مرد نقش مهمی را در زندگی ایفا می نماید . در واقع گرداننده محور زندگی مرد است . و مرد به این دلیل حاکم بودن و داشتن فرمان زندگی ، باید نقش ایثار گرانه ای را ایفا نماید . اکثر اختلافات خانوادگی در اثر نداشتن توافق اخلاقی و تضاد روحی و فکری و نداشتن ذره ای ایثار و گذشت و غفلت و سهل انگاری زن یا مرد پدیدار می گردد ، که به همین سبب محیط آرام خانوادگی ناگهان مبدل به میدان جنگ و تاخت و تاز زن و شوهر می گردد و مرد و زن به نبردی بی امان دست زده و باعث می شوند که پایه های زندگیشان سست گشته و آخر الامر تنها مکانی را که جهت داد رسی به آنان پناهنده می شوند دادگاه مدنی است . و پس از آن طلاق و در بدری .

بیاید لحظه ای به فرزندان معصوم خود ، این گلهای نو شکفته باغ زندگی بنگرید و اندیشه کنید که شما با تصمیم عجولانه خود در مورد طلاق ، سرنوشت آنان را چگونه به انحطاط خواهید کشانید و غنچه های وجودشان را پرر خواهد نمود ! به چشمهای نگران و نگاه پر امیدشان بنگرید که چسان به آینده چشم دوخته اند آینده ای را که

دستهای نیرومند شما قادر خواهد بود بر روی اصول صحیحی پایه ریزی شود. این کتاب هشدار نیست به جوانها که با آمادگی کامل و مطالعه عمیق به این امر خطیر و پر مسئولیت اقدام ورزند مبادا که در آینده شاهد باشند که فرزندان سر خورده و نا امید و بیمارانی روانی تحویل جامعه دهند. ن - ث

تقدیم به دلهای شکسته

بسمه تعالی

در گورستان غوغای غربی بر پا بود. زن و مرد، پیر و جوان، خرد و کلان، همه و همه با چشموهای گریان، نگران و غمگین به اطراف می نگریستند. من نیز ماتمزده و اندوهناک به همراه تنی چند از دوستان و آشنایان و همسر و فرزندانم به قصد خروج، از آنجا بیرون آمدیم. هنوز صدای ضجه و زاری چند نفر را پشت سر خود می شنیدم. قلبم پر بار از درد بود. بار دیگر بسوی او برگشتم، و برای آخرین بار از او وداع نمودم. با عزیزی وداع می گفتم که از جان خود، از هستی خود بیشتر دوستش می داشتم. آری، او مادرم بود که اکنون با آسودگی در گور خود خفته و منتظر روزی بود که بتواند حق خود را بستاند و داد این همه ظلمها و بیداد گریها را باز پس گیرد. ظلمی را که در طول زندگی پر رنجش به او روا داشته بودند.

به خاطر دارم شبی را که فردای آن زندگانی را بدرود گفته بود، ساعتها با من سخن گفت. با وجودیکه وضع مزاجیش جهت سخن گفتن مساعد نبود، معذالک مدتها با هم راز و نیاز کردیم، و در آخرین دقایق شب، هنگامیکه می رفتم تا در بستر خود به خواب خوشی فرو روم، او دفترچه ای را به من سپرد و قول گرفت که بعد از پایان یافتن عمرش آن را خوانده و از موضوعات آن مسبوق گردم.

آن شب حالت چهره اش از شبهای پیش نورانی تر شده بود، و من پیشانی مقدسش را بوسیدم و به خوابگاه خود رفتم، در حالیکه می دانستم شمع وجودش به پایان هستی خود رسیده و لحظه مرگش فرا رسیده است.

فردای آن روز جسد مادرم را در حالی یافتیم که هنوز لبخند پر عطوفتی بر لب داشت و صورتش هنوز هم نورانی و مهربان بود. مرگ مادر ضربه هولناکی بود که بر من وارد آمد. او گوهر گرانبهائی بود که از دست داده بودمش. نور و روشنی زندگانیم بود که به خاموشی گرایید. دستهای مهربانش که همیشه تکیه گاهم بود، حالا بی حرکت و خاموش در دو طرفش افتاده و نفسهای گرمش دیگر به صورت یخزده ام گرمی و حرارت زندگانی نمی بخشید.

زمانه چه بیرحم است و مرگ چه چهره زشتی دارد. هرگز تا بدین حد از عفریت مرگ بیزار نشده بودم. آه مادر... ای کاش قدرتی ما فوق بشری وجود داشت که پنجه هی فولادین مرگ را در هم شکسته و زندگی جاودانی را ارمغان بشریت می نمود، تا انسان خاکی می توانست عزیزان خود را برای همیشه در کنار خود داشته باشد...

مادرم زن مهربان و فداکاری بود ، یک فرشته واقعی بشمار می آمد . زندگی گذشته اش همیشه برایم تاریک و مبهم بود . همواره چهره اش از غم سنگینی حکایت داشت . زندگی تاریک و اسرار آمیزی که گاهی در لفافه از آن سخن می گفت .

دیر زمانی بود که می دیدم حوادث زندگی روز مره اش را روی دفتری ثبت می نماید ، اما هرگز نخواستم چه از روی کنجکاوی و شیطننت و چه از روی میل باطنی ، در کار هایش مداخله نمایم .

مادر برایم موجود عزیز و لطیفی بود که عاشقانه می پرستیدمش . در تمام مراحل زندگی و با شناختی که از روحیه اش داشتم همواره روح بزرگواریش را می ستودم . به اندازه تمام زندگیم دوستش داشتم و حالا پس از سالها که به راز های زندگی گذشته او پی برده و دانسته ام که در زندگیش از جوانی و شاید از اوان کودکی تا دم مرگ ، چه رنجها و مصائبی را پشت سر نهاده و چه شدائدی را متحمل گردیده ، بیشتر به او احترام می گذارم و عاشقانه او را ستایش می کنم .

او را تحسین می نمایم که این چنین با زندگی رقت انگیز خود به مبارزه برخاست و نا ملایمات را در هم شکست .

مادرم را می ستایم به این دلیل که زن خلق شده و زنها هم عموماً نا کام و نا مراد از دنیا می روند . اما او با وجود زن بودن از خصلت مردانگی سرشار بود .

با وجودیکه هیچگاه پدر خود را ندیده بودم اما طبعاً در قلب خود نسبت به او احساس محبت می کردم ، چه اینکه مادرم با علو طبعی که داشت هرگز از پدرم در مقابل من بد نمی گفت ، و سرشت حیوانی و ذات کثیف او را برایم فاش نمی ساخت مبادا که در ضمیرم اثر نا مطلوب نهاده و مرا نسبت به او متنفر سازد . همیشه محتاط و محافظه کار بود ، و هنگامیکه از او در مورد پدر و خصوصیات اخلاقی و روانی او سوال می نمودم ، با حالت بخصوصی جوابم را می داد که هرگز نمی توانستم از کلام مبهمش در یابم که آیا پدرم موجود بدی بود ، یا انسان شریفی بنظر می آمد . بنابراین در نتیجه گیری هایم پدر را مرد میانه روی می دانستم که قربانی دسایس خانواده و یا قربانی سرنوشت نا خواسته خود شده بود ، اما اکنون پس از مطالعه دفتر خاطرات مادرم ، بر همه اوضاع و احوال واقف گشته و دانسته ام که پدرم چه موجود شیرین و خبیثی بود ، که از انسانیت و مردانگی بی بهره بوده است .

افسوس که او را ندیده و نمی شناسم تا در رویارویی با او خشم و نفرتی را که از او به دل دارم برایش آشکار سازم . دریغا که مادرم دیگر در این جهان نیست تا مراتب حق شناسی خود را به او ابراز دارم . و اکنون به خود جرات و جسارت دادم تا دفتر خاطراتش را که در واقع زندگینامه تلخ اوست برایتان فاش سازم ، تا بخوانید و ببینید آیا قضاوت من در مورد پدر بی عاطفه ام بحق و بجا بوده یا نه ؟ . آیا حق دارم که مادرم را بیرستم و یادش را چنین گرامی دارم ؟

داستان او غم انگیز و تاسف بار است . بیشتر به یک تراژدی شباهت دارد تا یک داستان . قصه کهنه یک عشق جانسوز ، عشقی که نه آغازی داشت و نه سر انجامی ، این کتاب سرگذشت زنی است که در سر تا سر زندگی نا

بسامانش هرگز ناقوس خوشبختی برایش به صدا در نیامد ، آنچه را که خواسته بود و آرزویش را داشت هیچگاه بدست نیاورد . به هر کسی که روی آورد زخمی عمیقتر بر جراحاتش افزودند . تا اعماق وجودش در بدبختی و نگویند فرو رفته بود . تمام هستی خود را صادقانه در راه عشقش باخت . گرگهایی انسان نما او را دریدند . گرگهایی در لباس آدمیت که نقابی از پاکی و شرافت به چهره داشتند . آری این سرنوشت حدیث تلخ دیگریست از شقاوت و شهوت پرستی انسانهایی گرگ صفت . حالا سرگذشت مادرم را از زبان خودش در دفتر خاطراتش دنبال می کنیم .

زندگی درد آلودم بی تردید برای دیگران سرمشقی خواهد بود جهت یافتن راهی درست و انسانی ، قصد من از نوشتن ، تنها پر کردن و سیاه کردن – صفحات کاغذ نیست بلکه خواستم با بازگو نمودن حقایق زندگی ، فریاد رسایم را به گوش جامعه ام برسانم ، به گوش خانواده هایی که تنها به فکر سعادت و خوشی خود هستند و کوچکترین توجه ای به رفاه و آسایش دیگران ندارند .

من اولین کسی نیستم که قربانی خود خواهی و غرور دیگران شده ام و بدون شک آخرین نفر نیز نخواهم بود . بنابراین قصه زندگی هشدار نیست برای تمام کسانی که عواطف و احساسات بشری را فدای تعصبات بیمورد می کنند و سعادت دیگران را بر هم می زنند . باشد که بتوانم با نوشتن این غم نامه ، دینم را نسبت به کسانی که وضع مشابهی چون من دارند ادا کرده باشم ...

من در خانواده متوسطی به دنیا آمدم . از همان لحظات اولیه زندگی پی بردم که از صحبت پدر و مادر ، و آغوش گرم خانواده محروم می باشم . آنها در واقع در قید حیات بودند اما برای من موجوداتی بودند کاملاً نا شناخته . به هر تقدیر که بود دوران پر رنج و مشق بار کودکی را – پشت سر نهادم و آنگاه بود که پدر و مادرم را یافتم ، بعد از مدتها دریافتم که بیهوده دوران کودکیم را بخاطر یافتنشان به هدر داده ام ، زیرا آنها آنطوری نبودند که من در رویا های رنگین دخترانه ام آرزو داشتم . بیش از این نمی خواهم از دوران کودکیم بگویم ، زیرا چندان هم خوش آیند نیست به این خاطر که در آن دوران هم کمبود های عاطفی بحد وفور دیده می شد . از زمانی شروع می کنم که عشق قلبم را لرزاند و پایه های زندگی را سست نمود . در اوایل سنین 16 سالگی عاشق شدم . عشق از نظر من چاشنی زندگی بود . از وسعت دیدگاه کوچک خود عشقم را چنان وسیع و با عظمت جلوه دادم که خود نیز مدتی با کلمه وصف نا پذیر عشق دست به گریبان بودم ، و ناگه به خود آمدم و دیدم که بجز یک مشت خاطرات پوچ و تو خالی دیگر هیچ ندارم .

از همان دوران کودکی دارای روحی عاصی و سرکش بودم . دختری بودم پر شور و با احساس که بعلت تنهایی و فقدان دوست همدمی ، همیشه سرم توی لاک خودم بود ، می دانستم که با دیگران یک فرق اساسی دارم . همیشه در جستجوی چیزی بودم که هرگز نتوانستم به آن دست یابم ، و آن محبت بود . کودکی خرد سال بودم که پدر و مادرم از هم جدا شدند ، و پدر بزرگ و مادر بزرگم سرپرستی مرا به عهده گرفتند . سالها مادرم را ندیدم . همیشه در حسرت نوازشهای او بودم . دوستانم بوسه های گرم مادر را بر روی گونه هایشان احساس می کردند و من هم گرمی اشک را روی گونه خود .

چند سالی گذشت . بعد از فوت پدر بزرگ و مادر بزرگ من و پدرم تنها شدیم . پدر که بعد از جدا شدن از مادرم به اشتباه خود پی برده بود دیگر هرگز ازدواج نکرد ، در نتیجه من و او تنها شدیم . او مرد خوبی بود ؛ اما هرگز نمی توانست جای خالی مادرم را در قلبم پر کند . از طرفی مادرم را از دیدن من منع می نمود . سالها با پدرم زندگی کردم ، در واقع مجبور بودم که زندگی کردن را بپذیرم . همیشه در رویا هایم تصویر زیبایی از مادرم می ساختم ، و با آن تصویر که ساخته و پرداخته ذهنم بود به گفتگو می نشستم ، تا اینکه در سن 15 سالگی در یک برخورد تصادفی با مادرم رو برو شدم . ساعتها در کنارش نشستم و او با دستهای مهربانش نوازشم کرد ، و من در رویا هایم سیر می کردم . پس از آن دیدار شیرین ، دیگر زندگی در خانه پدر برایم کشنده شده بود و پدر این را به خوبی احساس می کرد .

ماهها با پدرم مبارزه کردم تا بالاخره توانستم موافقتش را جلب نمایم و به نزد مادرم بروم . پدر که مرا از دست رفته می پنداشت ، ابتدا بنای مخالفت را گذاشت اما در اثر پا فشاری من و واسطه قرار دادن بزرگان و ریش سفیدان فامیل ، او رضایتش را اعلام کرد و من با شادی زائدالوصفی به خانه مادر رهسپار شدم ، تا در آنجا زندگی نوینی سرشار از عشق و محبت را آغاز نمایم .

زندگی در خانه پدر آن حلاوت و شیرینی زندگی در خانه مادر را نداشت ، بنابراین خیلی زود به محیط جدیدم انس گرفتم . مادرم زنی مهربان و با گذشت بود ، و با شوهرش زندگی خوبی را می گذراند . اکنون من ، هم از نظر رفاهی خود را تامین شده می دیدم و هم از نظر روحی . اما افسوس که خوشبختی من فقط چند ماه دوام داشت .

وقتی در آغوش مادرم بودم احساس می کردم دستان مهربان پدر را کم دارم . روح سرکش و ناراحت من تنها با وجود مادرم ارضا نمی شد . من آغوش مهربان هر دو را می خواستم . پدر را گاهگداری می دیدم اما این دیدار ها برایم کافی نبود ، می خواستم هر سه در کنار هم باشیم اما این آرزو شدنی نبود . مدتها گذشت احساس می کردم که دیگر آن شور و شوق اولیه را ندارم . از ماندن در خانه مادر راضی نبودم ، بلکه آرزو داشتم هر چه زود تر ازدواج کنم شاید در خانه شوهر آرزو هایم تحقق یابد . می دانستم دخترانی که در زندگی با مشکلات و ناکامیهای مواجه هستند ، پس از ازدواج این امنیت را در سایه شوهرشان می توانند بدست آورند . بهمین جهت از آن پس ، در رویا هایم به دنبال یک همسر ایده آل و خوب می گشتم . همانطوری که گفتم در سن 16 سالگی عشق به سراغم آمد .

خیلی تصادفی و بسیار غیر منتظره بود . طبق معمول در حیاط کوچک خانه مان بر روی لبه حوض نشسته و مشغول مرور کردن درسهایم بودم که دختر همسایه ما که حدودا یکی دو سالی از من بزرگتر بود و ما تقریبا با هم دوست شده بودیم از پشت پنجره خانه خودشان با ایما و اشاره از من خواست که به خانه آنها بروم و به اتفاق درسهایمان را بخوانیم . به سبب اینکه مادرم بچه ای نداشت و من همیشه در منزل احساس تنهایی می کردم ، همیشه آرزو داشتم که با کسی پیمان دوستی ببندم ، تا در لحظات تنهایی همدم و مونس من باشد ، بنابراین از مادرم اجازه خواستم که به منزل او بروم . اما برخلاف انتظارم ، مادرم اولین خواهش مرا اجابت ننمود و سخت مخالفت ورزید . به ناچار از فرامین او اطاعت کرده و نظر ماردم را به دختر همسایه گفتم . او خودش پنهانی و به دور از چشم مادرش به این کار اقدام نمود و به خانه ما آمد . روز های بعد نیز او مخفیانه به دیدن من می آمد زیرا مایل نبود مادرش چیزی در این

بارہ بداند . بعد ها دانستم که تنها علتش اختلافی است که سالها پیش بین مادران ما وجود داشت ، و دو تا همسایه مثل کارد و پنیر با هم نا سازگاری داشتند و کینه و نفرت چنان در دلهایشان رخنه کرده بود که چشم دیدن یکدیگر را نداشتند و سایه همدیگر را با تیر می زدند .

ناگزیر در خفا سعی داشتیم به دوستی خود ادامه دهیم و او همیشه ساعات بیکاری را به نزد من می آمد و وقت ما یا به درس خواندن می گذشت یا به بازی و شیطنت سپری می شد . تا اینکه یک روز هنگامیکه او تصمیم به مراجعت به منزل خودشان را گرفته بود ، من نیز تا دم درب به همراهش رفتم و هنگام بازگشت به منزلمان برادرش را دیدم که کنار درب منزل ما ایستاده ، و با دیدن من ، کاغذی را شتابان بطرفم دراز کرد و بلافاصله از نظر نا پدید شد .

با عجله درب را بستم و به اتاقم رفتم و با همان دست پاچگی و شتاب کاغذ را گشودم . او در نامه اش خطاب به من چنین نوشته بود :

– شهره خانم ، من شما را دوست دارم . می خواهم بیشتر با شما آشنا شوم . اگر مایل بودید فردا بعد از ظهر راس ساعت 5 بیایید پشت بام منزلتان تا با شما حضوری صحبت کنم . در خاتمه خواهشمندم سعی کنید کسی از این موضوع با اطلاع نشود . دوست شما حسین

نامه اش را بار دیگر خواندم و به فکر فرو رفتم . برادرش را بارها در آن خانه دیده بودم ، اما هیچکدام هرگز توجه ای به یکدیگر نداشتیم من در اکثر مواقع او را می دیدم که در حیاط خانه خودشان به فرا گیری درس مشغول است . و یکبار هم خواهرش در مورد او گفته بود که برادرم در سال سوم دبیرستان درس می خواند . و به غیر از این هیچ چیز دیگری در مورد او نمی دانستم . دقیقا در آن لحظه قیافه اش را به خاطر نداشتم ، زیرا هرگز به اندازه کافی و با دقت و کنجکاوی نگاهش نکرده بودم . اما ظاهرا یک سال از من بزرگتر می نمود . کاملا گیج شده بودم ، من چیزی از او نمی دانستم ، حتی نمی دانستم منظورش چیست ؟ چه کاری ممکن بود با من داشته باشد ؟

به هر جهت آن شب را با بی تفاوتی مثل شبهای پیش گذراندم . فردای آن روز طبق خواسته او ساعت 5 به محل قرار که در واقع پشت بام منزل خودمان بود رفتم . او در آنجا منتظرم بود . برای اولین بار با دقت نگاهش کردم . چندان قیافه جالبی نداشت . خیلی معمولی تر از آن بود که فکر می کردم . سیگاری لای انگشتان کشیده اش دود می شد که با ژست مخصوصی آن را به لب خود نزدیک می ساخت و دود آن را با ولع تمام حلقه حلقه بیرون می داد . به خاطر جثه لاغر و ریزش کمتر از سن واقعی خود به نظر می رسید . نمی دانستم به او چه بگویم . با این وجود سر صحبت را به نحوی باز کردیم و چند کلمه ای بین ما رد و بدل شد . صحبتهایمان خیلی معمولی و بچه گانه بود . او اظهار تمایل کرده بود که با من دوست شود . می گفت :

– ما می توانیم دوستان خوبی برای یکدیگر باشیم . ممکن است شما مرا قابل و شایسته دوستی خود ندانید اما من خیلی تنها هستم و به یک همدم و هم صحبت نیاز دارم ...

آن روز بدون اینکه لحظه ای بیاندیشم به او پاسخ مثبت دادم ، و قرار شد در بیشتر اوقات بیکاری بوسیله نامه جوئی حال یکدیگر گردیم و من نیز پذیرفتم . چند هفته از این جریان گذشت . من و او کرارا بوسیله نامه با یکدیگر در ارتباط بودیم . البته من تا آن زمان هیچگونه علاقه و احساس خاصی نسبت به او در خود حس نمی کردم ، اما با گذشت زمان ، هر چه بر مقدار نامه هایش افزوده می شد . حس می کردم که از نظر روحی و فکری بیشتر به او وابسته می شوم . ما از نظر مشکلات خانوادگی همانند سببی بودیم که از وسط به دو نیم کرده باشند . و همین مسئله باعث یک همبستگی عاطفی بین من و او گردید . می دانستم که وجه مشترک بین ما تنها ناکامی خانوادگی است . او نیز همچو من از کانون گرم خانوادگی محروم بود . پدرش ، مادر او را سالها پیش طلاق داده و خود ازدواج کرده بود ، و فرزندان بیشماری از زن دوم خود داشت ، در نتیجه فرصتی جهت رسیدگی به این فرزند خود که در حضانت مادرش بسر می برد نداشت و مادر او هم با پیر مرد مفلوک و علیلی عروسی کرد ، که ثمره آن یک پسر و یک دختر بود و نا پدریش خیلی زود از دنیا رفت . حالا چشم امید مادر به همین پسر 17 ساله بود که روزی عصای دستش گردد . او در نامه هایش می نوشت که از محبت پدر و مادر محروم بوده و همیشه در زندگی احساس تنهایی می کند . کم کم هر چه زمان جلو تر می رفت به همان نسبت نیز من خودم را به او نزدیکتر حس می کردم . با خود می گفتم : ما می توانیم مرحمی برای قلب زخم خورده یکدیگر باشیم ، و کمبود های روانی همدیگر را برطرف سازیم . از آن به بعد وجود او در زندگی من نقش مهمی را ایفا نمود . می پنداشتم آن شخصیت ارزنده ای را که بتواند مرا به خوشبختی نهایی برساند یافته ام . هر دو محروم و هر دو دل شکسته ، هر دو خود را مواجه با یک مشکل مشترک می دیدیم پس طبیعتاً یک کشش کاملاً طبیعی ما را به سوی هم جذب می نمود .

پس از آن به تدریج سعی داشتم که رابطه خود را از حد نامه نوشتن گسترش داده تا بیشتر با هم در تماس باشیم . اکثر اوقات به دور از چشم بزرگتر ها با هم به گردش می رفتیم ، در آن لحظات فقط و فقط در مورد مشکلات زندگی صحبت می کردیم . هرگز سخن از عشق و دوست داشتن نبود . گویی او موجودی بود بیروح ، که تنها به یک هم صحبت و مستمع نیاز داشت .

در اثر مرور زمان پی بردم که دوستش دارم . شاید به وجودش عادت کرده بودم ، اما اینطور می پنداشتم که عاشقش شده ام .

به درستی و به یقین نمی توانستم احساسم را در محک آزمایش قرار دهم . زمانی که او را نمی دیدم بسیار غمگین می شدم ، و با دیدنش شادیم افزون می گشت . حالا دیگر زندگیم سرد و خالی نبود . شور و شوقی در من به وجود آمده بود که اطرافیانم را متوجه می ساخت . زود تر از همه مادرم متوجه یک تغییر و تحول در من گردید . روز هایی که او را نمی دیدم چهره ام در هم بود ، و زمانی که خبری از او دریافت می داشتم ، چهره بشاشم حکایت از راز درونم داشت . بعد از مدتهای مدیدی یک روز هر دو به عشق خود اعتراف کردیم ، و قرار گذاشتیم بعد از اینکه درس او خاتمه یافت با همدیگر ازدواج نماییم . زندگیم بدین منوال سپری می شد . حالا اطرافیانم را بیشتر دوست می داشتم و دلبستگی هایم به زندگی افزون شده بود . می دانستم که در آنطرف دیوار قلبی به یاد من می تپد ، و مغزی فکر مرا در خود جای داده است . آینده ای زیبا در نظرم مجسم می شد . خانه خوب ، شوهری مهربان و صمیمی و بچه هایی زیبا و دوست داشتنی ...

نا گفته نماند که در این مدت برایم چندین خواستگار آمد ، ولی من به بهانه ادامه تحصیل از ازدواج سر باز می زدم . در حالیکه حقیقت چیز دیگری بود و من در انتظار او بودم ...

در سال دوم آشنایی ، کم کم زمزمه هایی در اطراف ما شروع شد . مادران ما کم و بیش از موضوع آشنایی ما واقف گشته بودند . و همین زمزمه های نا موزون مدتی بین ما جدایی ایجاد کرد . چند روزی بود که از او بیخبر بودم . سرانجام بوسیله خواهرش فهمیدم که مادر او به راز ما پی برده و او را تحت فشار قرار داده که همه چیز را برایش باز گو نماید . البته او منکر همه چیز شده بود و گفته بود که این حرفها شایعات بی اساسی بیش نیست . پس از آن مادرش او را سخت تحت کنترل داشت . که مبادا نامه ای بین ما مبادله شود . اما من در مقابل خشونت مادرم نتوانستم حقایق را مسکوت بگذارم و تمامی جریان را برایش شرح دادم . طبیعتاً می توان عکس العملش را حدس زد . با حالتی پر خاشگرانه از من خواست که بجای این حرفها ، به درس و مشق خود پردازم . من نیز مصرانه می خواستم به او بقبولانم که در تصمیم گیری آزاد هستم .

یک روز شخص پولداری به خواستگاریم آمد و مادرم که تمول و ثروت سرشار او را دیده بود اصرار داشت که موافقت مرا جلب نماید ، اما من با لجباجت از خواسته او سر باز می زدم ، مادرم با لحن دلسوزانه ای گفت که این مرد می تواند مرا خوشبخت کند ، ولی من بر سرش فریاد کشیدم که شما ها فقط به فکر مادیات هستید . اصلاً احساس ما جوانها برایتان مهم نیست . مادر ، پول ضامن خوشبختی انسان نیست . شما نمی توانید مرا مجبور کنید زن کسی بشوم که کوچکترین علاقه ای نسبت به او ندارم . زیرا خود شما نیز قربانی ازدواج تحمیلی بودید ، و من نمی خواهم به سرنوشت شما دچار شوم . مادرم در مقابل رفتارم تسلیم شد و به من گفت که روزی از این کار خود پشیمان خواهی شد . اما من که به آینده امیدوار بودم به او خندیدم . پس از این واقعه مادرم بیشتر مراقب رفتارم بود . او می خواست هر طوری که شده جلوی این دوستی را بگیرد . ولی من بر همه می تاختم و به کسی اجازه پیش روی نمی دادم . مادر عصبانی می شد و مرا در خانه زندانی می کرد تا شاید مانع از دیدار ما گردد . اما باز هم مقاومت می کردم و سر سختی نشان می دادم و در مقام اعتراض می گفتم :

- مادر من دختر تو هستم . درست است که تو برایم زحمت کشیده ای ، اما اسیر و برده تو نیستم . من آزادم و برای خود دنیایی دارم که شما بزرگتر ها در آن جایی ندارید . شما نمی توانید روی احساس پاک و بی آلاشیم پا بگذارید .

..

مادرم خشمگین می شد و فریاد می کشید :

- تو می فهمی چی داری میگی ؟ همین امشب به پدرت میگم تا جلوی این پسره رو بگیره . اون باید ادب بشه تا بفهمه که نمی تونه پا شو از گلیم خودش دراز تر کند .

- شما حق ندارید به او حتی نگاه چپ بیاندازید من این حق را به شما نمی دم .

- تو دختر گستاخی هستی . چطور جرات می کنی با مادرت اینطور حرف بزنی .

- مادر ، من برای شما احترام زیادی قائلم . شما رو دوست دارم ولی این دلیل نمی شود که احساسم را نا دیده بگیرم . حتی اگر مرا تکه تکه هم بکنید ، باز هم می گویم که دوستش دارم ، و فقط با اون ازدواج خواهم کرد . احساسات من واقعی است . مادر من دیگر بچه نیستم . عشق را از هوس زود گذر تشخیص می دم . اون عاشق منه ، منو دوست داره ، همانطوریکه من دوستش دارم .

- دختر عزیزم ، عشق به درد نمی خوره . این حرفها مال بچه محصل هاست ، نه تو که دختر عاقلی هستی . عشقی وجود نداره . عشق را تنها می شه در کتابها و افسانه ها یافت .

- شما هرگز فرصت نکردی عشق رو درک کنی . ولی من نه ، من باید با عشق ازدواج کنم ...

این بحثها و گفتگو ها همیشه ادامه داشت و هیچکدام نمی توانستیم دیگری را قانع کنیم .

بهار گذشت و فصل تابستان از راه رسید . مادرم تصمیم داشت همراه شوهرش برای گذراندن تعطیلات تابستانی به شمال برود . در نتیجه من هم باید آنها را همراهی می کردم .

زمانی من دریا را بسیار دوست می داشتم ، ولی اکنون اصلا مایل نبودم از تهران خارج شوم . وقتی مادرم مشغول بستن چمدان مسافرت بود ، من بنای مخالفت نهادم . او از اینکه می دید من تمایلی به مسافرت ندارم تعجب کرده و به شدت ناراحت بود . سعی می کرد مناظر زیبای شمال را برایم مجسم سازد ، تا بدین وسیله حس کنجکاویم تحریک شود ، اما اینگونه تحریکات در من اثری نداشت . من عاشق بودم و قلبم در گرو دیگری بود . نمی توانستم حتی چند لحظه از او دور باشم . ولی پدر و مادرم که ندای قلب مرا نمی شنیدند بنابراین تاکید کردند که خودم را جهت مسافرت آماده سازم . من نیز بلاجبار تن به ایم مسافرت تحمیلی دادم ، و با چشمانی گریان و قلبی مملو از غم و ناراحتی تهران را ترک کردم . در طول مسافرت تمامی هوش و حواسم ، متوجه تهران بود . لحظه شماری می کردم که هر چه زود تر این مدت سپری شود . روز ها آنها شاد و خندان به کنار دریا می رفتند و در آنجا به گردش و تفریح می پرداختند ، اما من تنها و غمگین ، یا در پلاژ می خوابیدم و یا اینکه در کنار ساحل قدم می زدم و به یاد حسین اشک می ریختم . در آنجا دختران همسن و سال من زیاد بودند و می توانستم به راحتی با آنان طرح دوستی ریخته و کاری کنم که در این مدت به من نیز کاملاً خوش بگذرد ، و از دقایق عمرم بهترین استفاده را ببرم ، اما دریغ که من دل باخته بودم .

در رویا حسین را در کنار خود مجسم می کردم که برای گذراندن ماه عسل به کنار دریا آمده ایم ، یا پس از سالها ، چند بچه قد و نیمقد در کنار ما از سر و کول یکدیگر بالا می روند . آنگاه از یاد آوری این صحنه ، لبخندی حاکی از رضایت و خشنودی بر لبانم نقش می بست . به خود می گفتم : دیری نخواهد پایید که رویا هایم صورت تحقق به خود خواهد گرفت ، و من نیز همانند اکثر دختران آرزومند ، تشکیل خانواده ای صمیمی و مهربان خواهم داد .

روز ها با خود خلوت می کردم و برای آینده نقشه ها می کشیدم که چه رفتاری در مقابل شوهرم باید داشته باشم . باید با او مهربان و صمیمی بود . مثل یک کنیز گوش به فرمان او بوده و ...

مدت دو هفته در شمال اوقات بیهوده ای را گذراندم ، که در من یک سال طول کشید . پس از آن با شادی فراوان راهی تهران شدیم . وقتی به تهران رسیدیم ، بلافاصله به اتاقم رفتم تا از پنجره اتاقم که مشرف به حیاط خانه آنها بود ، او را ببینم . در اکثر مواقع او به راحتی از حیاط خانه خودشان می توانست با من صحبت کند . چند روزی را در کنار پنجره در کمین او به انتظار نشستم . چه انتظار کشنده ای بود . ! ولی خبری از او نشد . بعد از چند روز انتظار جانکاه ، او را دیدم . رفتارش بسیار سرد و توام با خشونت بود . وقتی علت را جویا شدم گفت : که مادرم مرا تحت فشار گذاشته که دیگر با تو صحبت نکنم . او حتی پول تو جیبی مرا قطع کرده و من در تنگنا و فشار هستم .

او در ضمن اضافه کرد که امسال نتوانسته در درس نمرات خوبی اخذ نماید و به جهت اینکه تمام فکر و حواسش پیش من بود . در امتحانات مردود شده است . و هنگامیکه مادرش موضوع را فهمیده نزدیک بود از خانه بیرونش کند ، که با وساطت چند نفر از آشنایان ، مسئله بخیر گذشت .

با شنیدن این سخنان ، اشک بی اختیار از چشمانم جاری شد . او که متوجه ناراحتی من شده بود گفت :

- نگران نباش ، خدا بزرگ است . بالاخره موفق خواهیم شد . از آن روز به بعد تهدید مادرش عملی شد و ما کمتر یکدیگر را می دیدیم . یک روز مقداری از پس اندازم را مقابلش نهادم و از او خواستم که این پول را از من قبول کند . او ابتدا از پذیرفتن آن امتناع می کرد ولی در اثر پا فشاری من پذیرفت . بعد از آن من همیشه پول ماهانه ام را از پدر و مادرم می گرفتم به او می دادم و از این بابت که حسین را خوشحال می دیدم ، غرق شادی می شدم و احساس خشنودی می کردم . یک روز افسرده و غمگین با چشمانی اشکبار گوشه ای نشسته بودم که مادرم در آن حالت به سراغم آمد . لحظه ای آرام و ساکت در کنارم نشست ، و سپس لب به سخن گشود .

- دخترم ، چی شده ؟ چرا اینقدر غمگینی ؟ چرا حرفاتو به مادرت نمی زنی ؟

- چه بگویم مادر ، شما بزرگتر ها احساس ما را درک نمی کنید و ما را به باد تمسخر می گیرید . هیچگاه نخواستید به افکار ما احترام بگذارید و مادر ، من محتاج محبتم ، ولی شما محبت خود را از من دریغ می دارید .

او با تعجب و شگفتی گفت :

- منظورت چیه ؟! دیگه چه جوری بهت محبت کنم ؟!!

- دلم می خواد منو نوازش کنید . دستی به سرم بکشید .

- ولی تو دیگه بزرگ شدی دخترم . حالا دیگه بچه نیستی که من تو را نوازش کنم .

- بله ، کاملاً به این امر واقفم ، خودتان هم قبول دارید که بچه ها نیازمند نوازش هستند . پس چیزی را که من در کودکی از داشتنش محروم بودم حالا در اختیارم بگذارید . نوازشهای دوران کودکی را به من ارزانی دارید . من به این نوازشها ، بوسه ها و محبتهای شما نیاز دارم . من هنوز از نظر روحی بچه هستم . وانگهی زمانیکه منطق شما در مقابل ما ضعیف است ، ما بچه ای بیش نیستیم و چیزی از مسائل زندگی درک نمی کنیم . ! اما در مواقع دیگر ، ما بزرگ هستیم ...

- من همیشه سعی کردم با دخترم مثل یک دوست باشم .

- بله ، درست است . اما دوستی که تنها در پی رنجاندن دوست دیگر است . شما بزرگتر ها ، همیشه انتظار دارید که ما چشم بسته مطیع و فرمانبردار اوامر شما باشیم ، بدون در نظر گرفتن خواسته ها و آرزوهایمان ...

سه سال بدین منوال سپری شد و هر دو موفق به اخذ دیپلم شدیم . پس از آن ، نگرانی من تا حدودی برطرف گردید .

یک روز وقتی با او در مورد ازدواج صحبت کردم متوجه شدم که تمایلی به ازدواج ندارد ، اما قادر به بیان حقیقت نیز نبود . وقتی مصرانه از او خواستم که در مورد آینده ما تصمیم قطعی بگیرد ، گفت که تا چند روز دیگر به اتفاق دایی خود به منزل ما خواهند آمد تا درباره ازدواج ما ، با مادرم گفتگو کنند . با شنیدن این حرف از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم .

چند روزی را با شادی و مسرت سپری کردم ، تا اینکه روز موعود فرا رسید . آن روز او به اتفاق دایش به منزلمان آمد . این دیدار برای مادرم غیر منتظره بود ، و به هیچ عنوان آمادگی پذیرایی از آنها را نداشت ، زیرا هرگز تصور نمی کرد که روزی رو در روی خانواده آنها قرار گیرد . دایی او در چند جمله منظور و مقصودش را خلاصه کرد و مادرم با نا باوری چشم به دهانش دوخته بود . من در اتاق مجاور نشسته و با بی صبری تمام منتظر پایان مذاکره بودم . چند ساعت بعد آنها رفتند و من با شتاب به نزد مادرم باز گشته تا از جریان با خبر شوم . مادرم با خونسردی و بی تفاوتی با من روبرو گردید و اظهار داشت که به آنها جواب منفی داده است .

وحشتزده فریاد کشیدم : مادر چرا این کار را کردی ؟ تو با این کار خود مرا نابود کردی .

و مادر نیز طبق معمول شروع کرد به نصیحت کردن . می خواست به من بقبولاند که ازدواج ما از نظر او صحیح نیست .

- دخترم ، اون هنوز آمادگی پذیرفتن عشق رو نداره . باید مدتها صبر کنه تا به سنی برسه که قبول مسئولیت کنه . جوانی که فاقد شغل و در آمده ، نمی تونه زندگی و آینده همسرشو تامین کنه . من خودم با یک ازدواج نسنجیده قربانی طلاق شدم ، نمی خواهم تو هم به سرنوشت من دچار بشی . آینده بهتری در انتظار توست . سعادت به روی تو لبخند می زنه و تو فقط باید کمی تحمل داشته باشی . تنها با انتخاب صحیح می تونی خوشبختی خودتو تضمین کنی ، اما اگر یک بار دچار لغزش بشی دیگه برای بازگشت خیلی دیر خواهد بود ...

سخنان مادرم کاملاً منطقی بود، اما من در آن روزها نمی توانستم راه بد و خوب را از یکدیگر تمیز دهم. من عاشق بودم و عاشق نیز همیشه از درک واقعیات غافل است. مرا نکوهش نکنید که چرا سخنان مادرم را نپذیرفتم. عشق من عشق آسمانی بود. لااقل خود اینطور می پنداشتم. عشقی به دور از دسیسه های شهوانی. منظور من از عشق نهایت دوست داشتن بود. من همیشه خواهان یک زندگی ساده توأم با عشق و محبت و صفا بودم، ولی افسوس که هرگز به چنین آرزویی دست نیافتم.

آن روز سخنان مادرم را با خشم و انزجار رد کردم و با عجله از پله ها بالا رفتم و خودم را به اتاقم رساندم. روی تخت افتادم. سرم را با شدت هر چه تمامتر درون بالش فرو بردم و گریستم. مادرم مسئله اختلاف خانوادگی را مطرح می کرد، ولی شما بگویید که گناه من چیست؟ چرا من باید قربانی شعله های خشم آنها می شدم. فریاد بر آوردم. من با کسی اختلاف ندارم. من می خواهم همه را دوست بدارم. می خواهم با محبوبم ازدواج کنم. آیا این توقع زیادی است؟ ولی افسوس، ما محکوم به جدایی بودیم...

وقتی گریه هایم پایان گرفت، لباس پوشیدم و به قصد هوا خوری و تجدید قوا، از خانه بیرون رفتم. بی توجه به شلوغی خیابانها قدم می زدم و فکر می کردم. فکر اینکه آینده ام بی او چه خواهد شد...

روزها از پی یکدیگر سپری می شد. من و او باز هم چند بار دیگر در مورد آینده صحبت کردیم و این بار قرار شد که من با قاطعیت با مادرم صحبت کنم و برای آخرین بار با او اتمام حجت نمایم.

مادر من با وجودیکه به علاقه مفرط ما پی برده بود، اما دست از مخالفت بر نمی داشت. او نگران آینده دختر یکی یکدانه اش بود و من هر لحظه بر فشارم افزوده می گشت، تا اینکه یک روز بالاخره مادرم در مقابلم تسلیم شد. مرا به اتاقش خواند. در آنجا پس از مقداری مقدمه چینی، از من خواست که در مورد آینده ام کمی بهتر بیانیشم. ولی من سر سخنان گفتیم که خوشبختی خود را در گرو ازدواج با او می بینم و بس. او نیز به ناچار رضایت داد، اما در پایان گفته هایش افزود که تنها خود من، شخصا مسئول بدبختی یا خوشبختی خود می باشم و اگر در این راه دچار لغزشی کردم گناهی متوجه او نخواهد بود.

من نیز پذیرفتم. بنابراین مادر فداکارم سعی کرد تا حدودی اختلاف را کنار بگذارد. یک روز به منزل حسین رفت تا با مادر او در این خصوص گفتگو کند و احیاناً با هم به توافق رسیده و مشکل ما دو موجود لجباز را به طریقی حل نمایند. اما با کمال تأسف با عکس العمل شدید مادرش مواجه گشت، چنانکه مادرم را با خفت و خواری از آن خانه راندند، اما من نیز بیکار ننشستم و بلافاصله به نزد دائی او رفتم و او را به عنوان بزرگتر و ولی حسن وارد معرکه ساختم. دائی و زن دائیش مجدداً به خواستگاری آمدند و در یک گرد هم آیی خانوادگی موافقت شد که ازدواج ما صورت گیرد...

سرانجام لحظه موعود فرا رسید. در خانه ما، پدر و مادرم در فکر تدارکات عروسی بودند و در مقابل، در خانه آنها غوغایی بر پا بود. شبی که در لباس سپید عروسی در کنار شوهرم نشسته بودم زیبا ترین شب زندگیم محسوب می

شد. یک شب فراموش نشدنی. آن شب اگر تمامی ثروت دنیا را در اختیارم می گذاشتند. تا این اندازه خوشحال نبودم، که حتی پس از گذشت سالها، یاد آوری آن هنوز برایم هیجان انگیز است.

مادرم آرزو داشت عروسی دخترش، با شکوه و جلال برگزار شود ولی متأسفانه یک عروسی بسیار ساده و کسل کننده بر پا شد. در واقع تمام هزینه عروسی را پدرم شخصا به عهده گرفت. زیرا مادر حسین حاضر نبود پیشیزی در عروسی پسرش خرج کند. او سر سخنانه با این ازدواج مخالفت می کرد. آن شب عروسی را به مجلس عزا مبدل ساخت. از اولین دقایق شروع جشن تا واپسین لحظات، گوشه ای نشسته بود و گریه می کرد. نا سزا می گفت. چند بار چون یک مهاجم خصمانه به سوی من یورش آورد، اما دیگران مانع می شدند و درست لحظه ای خطبه عقد خوانده شد، او غش کرد. به ناچار او را از میهمانی خارج کردند...

آری، با تمام این اوضاع و احوال من قلبا خوشحال بودم. نگاههای تمسخر آمیز اقوام را نا دیده می انگاشتم و در پوست خود نمی گنجیدم. شب موقعی که خواستند عروس و داماد را به خانه ببرند، مادرش از آمدن ما جلوگیری کرد و چون ما در بیرون درب منزل به انتظار ایستاده بودیم، حالش دوباره دگرگون شد، به ناچار دکتري به بالینش احضار کردند و ما هم ناگزیر، با شرمساری به منزل مادرم برگشتیم و شب را در همانجا به روز رساندیم.

دیگر به فکر هیچ چیز نبودم. در واقع غم و غصه خود را تمام شده می پنداشتم. از فردای آن روز مادرش پیغام داد که هرگز پسرش را در خانه خود نخواهد پذیرفت. از اینجا بود که، کم کم سایه تردید و ندامت را در سیمای همسرم می دیدم. یک ماه تمام بدین منوال سپری شد. پس از گذشت این مدت، یک روز بنا به پیشنهاد دائی شوهرم، همگی عازم خانه آنها شدیم تا هم مراسم دید و باز دید عید را به جا آورده هم اختلافات را کنار بگذاریم و آشتی کنیم. از این پیشنهاد استقبال کردم و همگی راهی آنجا شدیم. مدتها پشت در ایستادیم ولی مادرش از پذیرفتن ما خود داری می کرد. تا اینکه با پا در میانی دائی حسین، به این شرط که تنها پسرش حق ورود به خانه را دارد حاضر شد در را بگشاید.

حسین نگاهی به من انداخت، در سیمایش تردید را آشکارا می دیدم سپس به من گفت:

– همینجا منتظر بمان. سعی می کنم او را راضی کنم. بعدا صدایت خواهم زد که داخل شوی.

آنها به درون خانه رفتند و در را در قفای خود بستند. قریب دو ساعت پشت در به انتظار ایستادم، اما انگار وجود من فراموش شده بد. به ناچار با چشمانی گریان و قلبی مملو از غم و اندوه به خانه خود باز گشتم. بیچاره مادرم، در سکوت به من خیره شد، و اشک می ریخت ولی چاره ای نبود. تا شب به انتظارش نشستم و چشم به در دوختم ولی او نیامد. داشتم نا امید می شدم که ناگهان خواهرش با شتاب به نزد آمد و گفت: برادرش پیغام داده که امشب را نمی آید و منتظرش نباشم...

و بعد با همان شتابی که آمده بود خارج شد. فقط همین. سعی کردم خونسرد باشم، به همین جهت با بی تفاوتی شانه هایم را بالا انداختم و به خود گفتم: بگذار امشب را نزد مادرم بماند.

و بعد به اتاق خود رفته و با اشکهایم خلوت کردم . فردای آن روز و فردا های بعد ، تمام ساعات روز و شبم را فقط به انتظار گذراندیم . ولی او نیامد . سعی داشتم با صبر و شکیبایی این مسئله را تحمل کنم اما مگر می شد در مقابل چنین رفتاری بی تفاوت بود .

چند بار مادرم را گوشه آشپزخانه در حال گریه کردن غافلگیر کردم ، اما خودم راه تظاهر کردن را به خوبی یاد گرفته بودم . البته چاره دیگری نداشتم .

چهار ماه دیگر نیز گذشت ، تا اینکه یک روز بالاخره او به خانه آمد . همچو میهمانی گرمی ، به استقبالش شتافتم ولی در سیمایش حقیقت تلخی را خواندم . حقیقتی را که اگر فقط چند ماه زود تر می فهمیدم مسیر زندگیم با 180 درجه چرخش به سمت خوشبختی تغییر جهت می یافت . او گوشه ای نشست و با تانی شروع به صحبت کرد . اعتراف کرد که هر دو ناچاریم با وضع موجود بسازیم . و ادامه داد که مادرم تهدید کرده که اگر به نزد همسرت بروی برای همیشه تو را از خود طرد خواهم کرد . و گفت که مجبور است در این میان ، به گفته های مادرش ارج نهد ، زیرا مادرش تنها کسی است که در چنین شرایط بحرانی زندگی او را تامین می کند و تنها روزنه امید او مادرش می باشد . در قلبم آتشی بر پا بود اما خونسردی خود را حفظ کردم ، تنها لبخندی تحویلش دادم و او ادامه داد که آمده است تا از من خداحافظی کند ، چون از فردا به خدمت مقدس سربازی اعزام خواهد شد . و باز اضافه کرد :

- سعی کن عاقل باشی و منطقی فکر کنی . من نمی توانم تو را خوشبخت کنم ، بهتر است که طلاق بگیری ، شاید با دیگری خوشبخت تر باشی ...

- ولی من فقط تو را دوست دارم .

- من هرگز نمی توانم سعادتی را که خواهانش هستی به تو ارزانی دارم . من نسبت به تو هیچ احساسی ندارم . می دانی قلب من خالی از عشق است . از اول نیز عاشق تو نبودم . تو را تنها برای تسکین تنهاییم می خواستم نه برای شریک زندگی آینده . ازدواج برایم همچو قفسی است که آزادیهایم را سلب می کند ...

بله او راست می گفت . او مرد خستگی نا پذیری بود . این دیگر برایم غیر قابل تحمل بود . ساعتها نشستم و گریه کردم ف ولی او رفته بود . تنها یک بوسه سرد روی پیشانیم نهاد و رفت .

شش ماه تمام از او بی خبر بودم . نه تنها وقتی جهت مرخصی مراجعت می کرد به سراغم نمی آمد ، بلکه هرگز چند خطی هم برایم نامه ننوشت . در طول این مدت در شرایط روحی سختی به سر می بردم . تا اینکه پس از شش ماه ، یک روز در خیابان با او برخورد کردم .

بسیار تعجب کردم وقتی دیدم که مثل یک بیگانه نگاهش بر من افتاد سپس سرش را پایین انداخت و از مقابلم گذشت . باور نداشتم که خود او باشد . حتی به چشمهایم نیز اعتماد نداشتم چند لحظه آنجا ایستادم و دور شدنش را تماشا کردم . پاهایم یارای حرکت نداشت . اصلا باور کردنی نبود که این خود او باشد . از همان لحظه فهمیدم که زندگیم نابود شده ، کاخ آمال و آرزوهایم فرو ریخته . دانستم که دیگر هرگز رنگ شادی را به خود نخواهم دید .

از آن روز به بعد دیگر لبخندی بر لبانش ندیدم. او هر چند گاه یکبار، برای گذراندن ایام مرخصی، به تهران می آمد وای همیشه چون ییگانه ای از من فاصله داشت. یک روز که خود را در مسیرش قرار دادم، ساعتها با هم قدم زدیم و صحبت کردیم. او گفت که ازدواج ما از اول اشتباه بوده، بخصوص حالا که به سربازی رفته و با ایده های مختلفی آشنا شده و پی برده که به خطا با من ازدواج کرده است. و همچنین ادامه داد که می خواستم پس از پایان خدمت، برای ادامه تحصیل به خارج بروم اما ازدواج با تو مانع از پیشرفت و فعالیت من شده ...

به او گفتم که حاضر هستم با وضع موجود کنار بیایم و برای اینکه سد راه پیشرفت او نشوم، او می تواند جهت ادامه تحصیل به خارج برود. ولی باز هم قانع نمی شد و بهانه ای دیگر می آورد. دیگر پی بردم که زندگی در سرایشی سقوط قرار گرفته و راه نجاتی نیست. با شکست و نا کامی سختی مواجه بودم. قلبش، همان قلب مهربان و صمیمی که روزی با یاد من می تپید، حالا چون دیوار سنگی مستحکمی غیر قابل نفوذ شده بود. تا آن روز نمی دانستم که چه آتشی را به جان خریده و در چه گردابی دست و پا می زنم. من داشتم لحظه به لحظه ذوب می شدم و فرو می ریختم و همراه خود مادر و پدرم را نیز با خود به نابودی می کشاندم.

رفته رفته با گذشت ایام و فزونی رنجها، گوشه گیر و ساکت شده بودم. کمتر به میهمانی می رفتم.

نمی توانستم ریشخند فامیل را تحمل نمایم. از اینکه مرا گوشه خلوتی به دام بیاندازند و زیر شلاق سوالم بگیرند بیزار بودم. از کنجکاوای مردم فضول، ناراحت و رنجیده خاطر می گشتم. نمی خواستم کسی برایم دلسوزی کند. همیشه سعی داشتم تظاهر به خوشبختی نمایم اما تا به کی می توانستم دیگران را بفرییم. آنها خود بیش از من و بهتر از خود من، از جریان زندگی اطلاع داشتند اما موزیانه از من پرسشهای مختلفی می کردند و من به ناچار مرتبا دروغ می گفتم و رویا های دور از ذهنی تحویلشان می دادم. تحمل پدر و مادرم نیز به پایان رسیده بود. از گوشه و کنار زمزمه هایی دلسوزانه برمی خاست. یک روز پدرم به دیدنم آمد. پس از ساعتها گفتگو پیشنهاد کرد که تنها راه چاره این است که به مقامات قضایی شکایت کنم تا شاید با توسل جستن به قانون بتوانم از او مرد سر به راهی بسازم. ولی من سخت مخالف بودم. به پدرم گفتم:

- نه پدر جان، همسری که بخواهد با زور و جبر با من زندگی کند همان بهتر که دور از هم باشیم. من نمی خواهم خود را به تحمیل کنم. بهتر است صبر را پیشه سازم، شاید بعد از پائین خدمت سربازی به اشتباهش پی برده و زندگی مشترک خود را دوباره از سر بگیریم.

هرگز فکر شکایت به مغزم خطور نکرد. می خواستم همسرم با میل باطنی خود قدم به خانه ام بگذارد نه با تهدید و فشار اطرافیان. بار ها خانواده ام مرا تحت فشار قرار دادند که یا از او جدا شوم یا به طریقی قانونی، مسئله را حل و فصل نمایم، اما من باز پا فشاری می کردم. حتی چند بار علنا در مقابل پدرم جبهه گرفتم و گفتم:

- پدر خواهش می کنم در زندگی من مداخله نکنید. این راهی است که من انتخاب کرده ام و تا به آخر نیز خواهم ایستاد. من و شوهرم باید مسئله را به تنهایی و بدون کمک دیگران حل کنیم و دخالت بیمورد شما موضوع را غامض تر خواهد کرد ...

بدین ترتیب خواستم به دیگران تو دهنی زده باشم تا دیگر در امور داخلی زندگیم دخالت نکنند. همان اقوام و آشنایان دلسوز! در بحرانی ترین لحظات زندگی مرا تنها رها ساختند و به دنبال کارشان رفتند. بعد از گذشت دو سال خدمت سربازیش که بر من قرنی گذشت، او مجدداً به تهران باز گشت و یکسره به خانه خودشان رفت. این بار سعی کردم به طریقی خود را به او نزدیک کنم. به نزد دائیش که نقش میانجی را در ازدواج ما به عهده داشت رفتم. او به من قول داد که ترتیبی دهد تا ما بتوانیم زندگی شیرین خود را آغاز نماییم. مدتی گذشت ولی خبری از او نشد. بار دیگر به سراغش رفتم. با دیدنم با تاسف سری تکان داد و گفت:

– متأسفانه شوهرت حاضر نیست به هیچ قیمتی و تحت هیچ شرایطی با تو زندگی کند. پیغام داده که اگر می توانی برای همیشه این وضع را تحمل کنی حرفی نیست، در غیر اینصورت بهتر است از همدیگر جدا شویم... او سپس گفت:

– دختر جون، ناراحت نباش. بهتر است که از او جدا شوی. تو هنوز خیلی جوانی و برای آینده فرصت زیادی داری. او هنوز بچه است و معنی زندگی را نمی داند. زمانی به اشتباه خود پی خواهد برد که خیلی دیر است. نصیحت مرا قبول کن و تا دیر نشده از او جدا شو...

دیگر به سخنانش توجهی نکردم. با چشمانی پر از اشک به منزل برگشتم. چند ماه دیگر نیز سپری شد. در این فاصله چند نفر را به عنوان واسطه فرستادم تا با او و مادرش صحبت کنند ولی همیشه جواب شوهرم یکی بود، (یا طلاق بگیر یا این وضع را به همین صورتی که هست بپذیر.)

مادرش هم تنها سکوت کرده و هیچ اظهار نظری نمی کرد.

یک روز در گوشه ای نشستم و با خود خلوت کردم. ساعتها از اتاق خود خارج نشدم تا تصمیم بگیرم. بالاخره تصمیم گرفتم که کار را یکسره کنم. فهمیدم که تنها راه همانا طلاق است. بنابراین در اولین فرصت به او پیغام دادم که برای طلاق آماده شود.

خیلی زود پاسخ مثبت را دریافت داشتم. روز بعد به اتفاق به دادگاه رفته، در آنجا گواهی عدم سازش گرفتیم و من مهریه ام را بخشیدم تا هر چه زود تر ورقه خلاصی هر دو نفر امضا شود. آن روز ما تنها زن و شوهری بودیم که با لبهای متبسم ولی قلبی آکنده از درد از یکدیگر جدا می شدیم. بعد از ظهر همان روز به محضر رفتیم و پس از سه سال که از تاریخ ازدواج ما می گذشت، از هم جدا شدیم.

سه سالی که فقط یک ماه آن را، در کنار هم بودیم و بعد از آن هر چه بود تلخی بود و مرارت...

نمی دانم چرا در سراسر زندگیم همیشه نا کام مانده ام. شاید علتش کمبود محبت بود. در زندگی خانوادگی کمبود داشتم و می خواستم که این خلاء را با ازدواج کردن و در آغوش همسر خود پر نمایم. نمی دانستم که در قمار زندگی همیشه بازنده خواهم بود. شوهر را سنگری می دانستم برای مقابله با تنهایی و اندوه. بازوان شوهر را چون

پناهگاهی مطمئن و امن می پنداشتم . افسوس که همه چیز پایان یافت . حالا من یک بیوه زن 20 ساله بودم که خیلی زود مهر طلاق پیشانیم را رنگین ساخت . تاسف می خورم که چند سال از بهترین سالهای جوانیم را به خاطر او تباه ساختم و باید به خود و حماقت محض خود بخندم . فکر می کنم که من در تمام این مدت دیوانه بوده ام . آخر چرا باید در مقابلش این همه از خود گذشته گی نشان می دادم ؟! اکنون خوشحالم که از دست گرگی چون او رهایی یافته ام . خوشحالم که دیگر کسی نیست که تا این حد عذابم دهد . گویی که از کابوس وحشتناکی نجات یافته ام . حس می کردم کابوس زندگیم به پایان رسیده ، اما با وجود این باز هم مضطرب و نگران بودم . نگران از آینده ای که تباه شده بود . با خود می گفتم من تا همین چند لحظه قبل زن ، شوهر داری بودم ، اما حالا بیوه زنی هستم تنها و درمانده . گویی که خود را ناگهان در دنیای تنهایی ها یافته ام و کسی را پاسخگوی دست نیازمندم نیست . احساس ضعف و بی ارادگی می کردم . می پنداشتم که طرد شده هستم و از همه جا رانده ، قطرات اشک چون سیلاب از گونه هایم روان بود . پرده اشک مقابل دیدگانم را گرفته و مانع از دیدن اطرافم می شد . بلافاصله سوار تاکسی شدم و به منزل برگشتم ، تا شاید محیط آرام و ساکت خانه تسکینی جهت اعصاب خرد شده ام باشد . وقتی به اتاقم رفتم انگار که از طبقه هفتم جهنم بیرون آمده ام . به اطرافم نگاه کردم ، همان تختی که شبها را تا صبح روی آن اشک ریخته بودم . همان اتاقی که من و حسین بار ها در آن به گفتگو نشسته بودیم . حالا این میعاد گاه عشق ما ، بوی نفرت می داد . بوی تعفن و بیزاری می داد .

روز و شب در گوشه ای می نشستم و اشک می ریختم . مادرم در کنارم می نشست و سعی می کرد دلداریم دهد . قطرات اشک را با نوک انگشتان مهربانش ، از چهره ام می زدود و می گفت :

– شهره جان ، عزیز دل مادر ، تو باید گذشته ها را بکلی دور بریزی . ورق سرنوشتی را پاره کنی و آن را از نو دوباره بسازی . تو باید سازنده باشی . به فردای خود امیدوار باش ...

اما من در ویرانه های عشقم همچو بوفی سرگردان می گریستم و آوای شوم مرگ سر می دادم . احتیاج به هوای پاک و بی غباری داشتم تا ریه هایم را از آن پر سازم . ریه هایی که در طول زندگی خفقان آورم ، از هوای مسموم پر شده بود . ناله های سردم در دل سیاه شب مدفون می گشت . هیچکس نبود که تسکین دهنده آلام و درد هایم باشد . می دیدم که در این میان باعث رنج و عذاب روحی پدر و مادرم نیز شده ام . نمی خواستم آنها همچون من متحمل این همه عذاب شوند . سعی داشتم خونسرد باشم و خود را تسلیم تقدیر سازم ، زیرا فهمیده بودم که سرنوشت دست نیرومندی دارد و پر قدرت تر از من است . آری خود را به دست تقدیر سپردم تا او به هر سو که خود اراده کند راهیم سازد . در جستجوی دستاویزی بودم تا بتوانم گذشته ها را به فراموشی بسپارم ، و چون در منزل احساس کسالت می کردم ، خیلی زود به فکر دست و پا کردن شغلی افتادم . پس از چند ماه تلاش توانستم در یکی از سازمانهای نظامی استخدام شوم . از آن روز به بعد ، من دیگر سربار خانواده ام نبودم . داشتن یک شغل مناسب برایم الزامی بود ، تا بتوانم ساعات زندگیم را بیهوده هدر ندهم . رفته رفته احساس آرامش می کردم . در محیط کار کمتر به گذشته ها فکر می کردم . سعی داشتم با گذشته خود نجنگم و تا حدودی نیز موفق شده بودم . در این فاصله چند نفر به خواستگاریم آمدند ، ولی من تصمیم داشتم به این زودی تن به ازدواج ندهم . هنوز در اعماق قلب و روح

خود احساسی مبهم نسبت به گذشته ها در خود حس می کردم . این بار می خواستم با چشمانی باز و دیدی وسیعتر در مورد آینده بیاندیشم .

یک سال و اندی از آن زمان گذشت . در این فاصله زمانی نسبتا کوتاه نا پدریم منزلشان را فروخت و از آن خانه به جای دیگر نقل مکان کردیم و من تمامی خاطراتم را در آنجا مدفون ساختم و از آنجا به خانه جدید رفتم . پس از گذشت چند ماه ، بطور کلی گذشته ها را فراموش کرده بودم و به فکر ساختن آینده بهتری بودم .

در یکی از روز ها ، بار دیگر حادثه ای برایم رخ داد ، که مسی زندگیم را عوض کرد . آن روز یکی از سرد ترین روز های زمستان بود . وقتی از خواب برخاستم به ناگاه متوجه شدم که برف سفید ، سراسر زمین را پوشانده است . چون چند دقیقه ای دیر شده بود ، بیدرنگ لباس پوشیده و جهت رفتن به اداره از خانه بیرون رفتم . از بخت بد ، با کمبود وسیله نقلیه مواجه شدم . به علت سرما و یخبندان ترافیک سنگینی ایجاد شده بود . در گوشه ای به انتظار تاکسی ایستاده بودم که اتومبیلی در چند قدمی من توقف نمود . وقتی خوب دقت کردم از لا بلای شیشه بخار کرده اتومبیل ، راننده را شناختم . یکی از همکاران بود . خیلی خوشحال شدم و فوراً سوار شده و از او تشکر کردم .

در مورد این همکار باید بگویم که او افسر جوانی بود که به تازگی به اداره ما منتقل شده و در همان دفتری که من کار می کردم ، در مقابلم می نشست . چند بار او را دیده بودم ، ولی تا کنون فرصت نشده بود از نزدیک با او صحبت کنم . ساعتی بعد وقتی به اداره رسیدیم ، پیاده شدم و بار دیگر از او به خاطر کمکی که به من کرد تشکر کردم . او وقتی به این مطلب پی برد که هیچ سرویس اداری از مسیر منظم به اداره رد نمی شود ، پیشنهاد کرد که چون مسیر هر دو یکی است ، این افتخار را داشته باشد که صبحها مرا به اداره برساند . من نیز در جواب از او سپاسگزاری کردم و به طرف محل کارم روانه شدم .

آن روز و روز های بعد گذشتند . مدتها بود که صبحها ، همراه او به اداره می رفتم . در تمام این مدت بیشتر اوقاتی را که در ماشین کنارش نشسته بودم ، به سکوت می گذشت . او جوان با وقار و مودبی بود . ماهها بدین منوال سپری شد ، تا اینکه یک روز هنگامیکه در محل کارم نشسته بودم ، متوجه شدم که او کنجکاوانه رفتارم را زیر نظر دارد . هر تلفنی که به من می شد . او فوراً حواسش را متوجه ام می ساخت و مواقعی که مشغول انجام کار ها بودم ، مراقب رفتار و حرکاتم بود و لحظه ای چشم از من بر نمی داشت . کم کم دریافتم که مورد توجه او قرار گرفته ام ، ولی عجیب اینجا بود که هنگامیکه با او تنها بودم هرگز صحبتی پیش نمی آمد که نشان دهنده علاقه او نسبت به من باشد . کاملاً مطمئن بودم که نظر خاصی نسبت به من دارد ، زیرا هر وقت نگاهش می کردم ، می دیدم ، به من خیره شده و وقتی نگاهمان با هم تلاقی می کرد او لبخندی می زد و خجالت زده نگاهش را از من می دزدید و سرش را پایین می انداخت . آن روز در قیافه اش دقیق شدم ، به نظرم جوان برازنده ای آمد . صورت زیبا و بچه گانه ای داشت . وقتی که می خندید گودی زیبایی در صورتش روی گونه به وجود می آمد و نگاهی نافذ و مهربان داشت بطوریکه در یک آن حس می کردم که دارد از او خوشم می آید . اما همینکه به یاد گذشته تلخ خود که همچون زنجیری بهم پیوسته از مقابل دیدگانم رژه می رفت افتادم ، سعی کردم خونسرد و بی تفاوت باشم .

بعد از آن ، فصل تابستان آمد و من جهت تغییر آب و هوا چند روزی را مرخصی گرفته و به مسافرت رفتم . پس از مراجعت از مرخصی ، متوجه شدم که رفتارش کاملاً عوض شده و نوعی ییتابی و سر در گمی در او دیده می شد . بیش از حد پریشان و آشفته بود . اطرافیان خیلی زود متوجه این تغییر شده بودند . زیرا او معمولاً آدمی ساکت و گوشه گیر بود . چندان با همکاران نمی جوشید . حالا دیگر تمامی نگاهها متوجه من و او شده بود . من کاملاً خونسرد و بی اعتنا بودم ، چون هنوز مسئله برایم محرض نشده بود . اما او شدیداً آشفته به نظر می رسید . عکس العملهای از دید تیز بین و کنجکاو همکاران مخفی نمی ماند . زمزمه ها و سخنان در گوشی آغاز شد . چند نفر از خانمهای همکارم که صمیمیتی بین ما بود برایم تعریف کردند که در طی مدتی که مرخصی بوده ام ، او لحظه ای آرام و قرار نداشت . گویی مدام در جستجوی گمشده ای است . هر روز رنگ پریده تر و غمگین تر می شد . وقتی نامی از من برده می شد او تا بنا گوش قرمز شده و دست و پای خود را گم می کرد .

یکی دیگر از همکاران افزود : او چند روز پیش از بچه ها پرسید خانم امیدی چه موقع از مرخصی بر می گردد ؟ و وقتی که فهمید تو دوشنبه باز می گردی آن روز را خیلی آراسته و شیک به اداره آمد . من تمامی این سخنان و اظهار نظر ها را با اشتیاق می شنیدم اما در ظاهر با بی تفاوتی شانه هایم را بالا انداخته و از آنها فاصله می گرفتم . هیچکس از گذشته من اطلاعی نداشت . کسی نمی دانست که همان یک شکست ، بقدر کافی پایه های زندگی و آینده ام را همچو موربانه زده ای ، سست کرده است . نمی خواستم بار دیگر با طعم تلخ شکست آشنا شوم . سعی داشتم دیگر به دنبال عشق و عاشقی نباشم ، بنابراین از فردای آن روز خودم به تنهایی و با وسیله نقلیه دیگری به اداره رفتم و مسیرم را تغییر دادم . نمی خواستم در مسیر شایعات قرار بگیرم . همانطوریکه از عشق گریزان بودم ، از شایعات بی اساس نیز فراری بودم .

یک روز بعد از ظهر هنگامیکه از اداره خارج شدم ، او را در چند قدمی خود به انتظار دیدم . فوراً به جانبم آمد و از من خواست که چند دقیقه ای وقتم را در اختیارش بگذارم . من نیز دعوتش را اجابت نمودم و سوار ماشینش شدم . او در سکوت مطلق کنارم نشست و در خیابانهای شلوغ شهر رانندگی می کرد . مدتها بود که همچنان ساکت و صامت نشسته و سخنی بر لب نمی راند . برای اینکه به سکوت کسالت آور آن محیط خاتمه دهم رو به کردم و گفتم :

– مثل اینکه می خواستید مسئله ای را با من در میان بگذارید ؟

او لحظه ای دیگر سکوت کرد و آنگاه با تردید گفت که ، بله می خواستم در مورد مسئله ای با شما مشورت نمایم . سپس شروع کرد به صحبت کردن پس از مقدمه چینی های فراوان پی به مقصودش بردم . او در واقع از من خواستگاری کرده بود و از من می خواست که بدون فوت وقت پیشنهادش را پاسخ گویم .

نمی دانستم چه بگویم . لازم دیدم که فکر کرده و سپس به او جواب بگویم . به همین جهت از او اجازه خواستم تا مدتی بماند .

او به ناچار پذیرفت که در فرصت مناسبتری در این باره سخن بگویم . وقتی به منزل رسیدم ساعتها درباره این موضوع فکر کردم . من هیچگونه احساسی نسبت به او نداشتم . از همه مهمتر ، او از گذشته من اطلاعی نداشت . نمی

دانست که من بیوه هستم و از همسرم متارکه کرده ام . نمی دانم چرا نخواستم یا شاید نتوانستم صراحتا به او بگویم
 آنطوری که او می پندارد نیست ، بلکه من بیوه زن بدبختی هستم که با خوشبختی فرسنگها فاصله دارم . . . به هر
 جهت سعی کردم در دیدار های بعدی اول این مسئله را روشن کنم و در صورت تمایل مجدد به ازدواج ، آنگاه در
 مورد مسئله انتخاب شریک آینده تصمیم بگیرم .

دیدار بعدی ما سه روز پس از آن روز انجامید ، و من جریان ازدواج اولم را برایش باز گو کردم . ابتدا قیافه اش در
 هم شد . گویی اصلا انتظار چنین چیزی را نداشته است . پس از کمی تفکر اظهار داشت که گذشته ام برایش مهم
 نبوده و چون از نجابت و پاکی من آگاه است ، حاضر است با من در سخت ترین شرایط موجود زندگی کند . تنها
 مسئله من بودم که باید تصمیم نهایی خود را ابراز می داشتم . من نیز اظهار تمایل نمودم و بدین ترتیب به عشق او
 جواب مثبت دادم ، قرار بر این شد که در آینده همراه مادرش رسماً به خواستگاری من بیایند .

آن روز مقابلش نشستیم و به او گفتم که عشق را باور ندارم و می ترسم از اینکه بار دیگر با نا کامی مواجه شوم ، ولی
 او گفت :

– ما با هم هستیم . تو و من ، برای همیشه ، می فهمی ؟

– کاش می توانستم حرفاتو باور کنم .

– باور کن حقیقت را می گویم . آینده نشان خواهد داد .

از آن روز به بعد سعی کردم که او را دوست بدارم . سخنانش به من قوت قلب می داد و من حس می کردم که در
 قلب تاریک و خاموشم نور ضعیفی روشن گشته ، که لحظه به لحظه روشنایش رو به فزونی می رود . حالا دیگر تنها
 نبودم . لااقل کسی بود که در لحظات تنهایی ، به او بیانیدم . آری ، وجود او چون یک صاعقه در زندگی سرد و
 خالیم درخشید و به من نوید تازه ای بخشید . یک بار دیگر دلم را باختم و پنداشتم که در کنار او می توانم طعم
 واقعی خوشبختی را بچشم . . . یک بار دیگر عشق را با همه عظمت و شکوهش ، به مراتب زیبا تر از پیش حس
 کردم . پس از آن ، اکثر اوقات فراغت را در کنار هم می گذرانیدیم . چند ماهی سپری شد و من می دیدم که
 اطرافیان با نگرانی به آینده نا معلوم ما چشم دوخته اند ، هر روز در اداره ، چون عشاق افسانه ای ، واله و شیدا ،
 مقابل یکدیگر می نشستیم و به یکدیگر نگاه می کردیم و بعد از فراغت از کار هم ، تا پاسی از شب در کنار هم از
 آینده خوبی که در انتظارمان بود سخن می رانیدیم . پس از گذشت چند ماه ، یک روز مادرم از من خواست که در
 مورد آینده تصمیم بگیرم . مادرم عقیده داشت که به صلاح هر دوی ماست که یا ازدواج کنیم و یا از هم جدا شویم .
 حتی پدر و نا پدریم نیز در این مورد متفق القول بودند و من مجبور شدم برای اولین بار با او در مورد خواستگاری
 سخن بگویم . او کنارم نشست و با صبر و حوصله به سخنانم گوش داد سپس گفت :

- من هم تصمیم داشتم دیر یا زود در این باره با تو گفتگو کنم . البته مشکلی در زندگی دارم که فقط با صبر و بردباری برطرف خواهد شد .

- خواهش می کنم همه چیز رو بهم بگو . نمی خواهم چیزی رو از همدیگر پنهان کنیم . اگر مشکلی است شاید من بتوانم در رفع آن بکوشم .

- چند بار تصمیم داشتم این موضوع را به تو بگویم ولی ترسیدم که مبدا ناراحت و نا امید شوی . وحشتزده پرسیدم :

- چه موضوعی رو جمشید ؟!!... طوری حرف می زنی که انگار اتفاقی افتاده ؟

- چند روز پیش جریان آشنایی خودمان را به مادرم گفتم و از او خواستم که برای خواستگاری از تو ، خودش را آماده نماید . متاسفانه ... متاسفانه مادرم مخالفت کرد .

- آخه چرا ؟! اون که هنوز منو ندیده چطور می تونه از من بیزار باشه که اینطور بیرحمانه به تو جواب رد بده .

- نه شهره ، اشتباه نکن . او اصلا با تو مخالف نیست ، بلکه مسئله این است که ما در خانواده خود سنتی داریم که همه باید از این سنت قدیمی پیروی کنند . و آن این است که تا وقتی که خواهر یا برادر بزرگتر در خانواده ازدواج نکرده ، برادر و خواهر کوچکتر حق ازدواج ندارند ! در غیر اینصورت به جرم تمرد از این سنت ، برای همیشه از خانواده و فامیل طرد خواهند شد !

- موضوع جالب و شنیدنی ! خوب مشکل تو چیه ؟

- در واقع باید بگویی مشکل هر دوی ما ، من برادر بزرگتری از خود دارم که هنوز ازدواج نکرده ، اما با دختری نامزد شده و قرار است که تا 6 ماه دیگر ازدواج کنند . ما باید تا آن زمان صبر کنیم و وقتی مراسم ازدواج آنها انجام پذیرفت ، آنوقت ما در مورد فراهم نمودن مقدمات عروسی خودمان اقدام خواهیم کرد .

- آیا مشکل تو فقط همین بود ؟!

- آره ... چطور ، مگر ...

- اگه تنها اشکال کار همین باشه ، اصلا مهم نیست . این چند مدت را هم صبر خواهیم کرد .

با خوشحالی و نا باورانه گفت :

- تو ... تو واقعا حاضر هستی تا آن تاریخ منتظر بمانی ؟!!

- آره چرا که نه .

- تو واقعا یک انسان به تمام معنا هستی . حالا می فهمم که زن زندگی خود را یافته ام .

- میدونی ، باور کن اگه بدونم تو روزی واقعا منو خوشبخت می کنی بیشتر از اینها حاضرم به خاطر تو صبر کنم .

با قاطعیت پاسخ داد :

- من تو را خوشبخت خواهم کرد . خواهی دید .

- و من نیز در انتظار آن روز خواهم بود .

آن روز به خود قبولاندم که باید چند ماه دیگر نیز منتظر طلوع خوشبختی باشم . پس از آن دیگر در این باب ، سخنی بین ما رد و بدل نشد و من در انتظار فرا رسیدن موعد مقرر بودم . در این میان ، او لحظه ای مرا رها نمی کرد . بیشتر ساعات روز را در کنار یکدیگر بودیم . او همچون مجنون ، دیوانه وار به دورم می گشت و مرا چون معبودی پرستش می کرد . گاهی از اوقات ، سرش را روی پا هایم می نهاد و برایم از روز های خوش آینده می گفت و از شادی و شغف همچو کودکی ، اشک می ریخت و من مو هایش را نوازش کرده همراه او اشک می ریختم . عشق ما ورد زبانها شده بود و شهره آفاق .

کمتر کسی بود که به راز عشق ما پی نبرده باشد . او دیوانه وار مرا می پرستید . شب را با اشک و آه از یکدیگر جدا می شدیم و صبح روز بعد در تاریک و روشن هوا ، او سوار بر ماشین شده به کنار کوچه ما می آمد . ساعتها درون اتومبیل به انتظار می ماند تا من از منزل خارج شوم . اکثر روز ها به قدری زود می آمد که در داخل ماشین خوابش می برد من او را از خواب بیدار می کردم و راهی اداره می شدیم . هر کجا که من بودم او نیز بود و هر کجا که او نبود خاطراتش با من همراه بود . به تدریج شش ماه نیز گذشت و من همچنان در انتظار بودم . جمشید می دانست که مهلت تعیین شده تمام شده بنابراین یک روز با نگرانی و ناراحتی به من گفت : که برادرم نامزدیش را با آن دختر بهم زده و ما باید حالا منتظر بمانیم که او با دختر دیگری ازدواج کند ، ولی من به خاطر تو حاضر هستم با خانواده ات صحبت کنم تا تو خیالت از بابت من آسوده باشد .

من نیز پذیرفتم . قرار شد روز پنجشنبه به دیدن پدرم بیاید .

بعد از ظهر پنجشنبه او آمد . خیلی شیکتر و زیبا تر شده بود . نمی دانم کلمه زیبا برازنده یک مرد است یا نه ؟ ! ولی چیزی در وجودش بود که قدرت فکر کردن و به دنبال کلمات مناسب گشتن را از من سلب می نمود . او را به پدرم معرفی کردم . ساعتها با هم صحبت کردند و اولین جمله ای که به پدرم گفت این بود :

- من دختر شما را خوشبخت خواهم کرد . می خواهم با او ازدواج کنم و می دانم که شما هم مخالفتی ندارید .

پدرم گفت که تنها آرزوی من خوشبختی دخترم است و بس ، اما لازم است که شما پدر و مادرتان را رسماً به خواستگاری بیاورید . و جمشید هم پذیرفت .

آن روز پس از رفتن جمشید ، پدرم مرا نزد خود خواند و از من خواست که در مورد آینده بهتر بیاندیشم . پدرم با تردید اضافه کرد :

- دخترم نمی توانم قبول کنم که او مرد زندگی باشد . در رفتار و گفتارش نوعی تردید و دو دلی وجود دارد . شاید از چیزی وحشت داشته ، اما شهادت ابراز کردنش را ندارد .

- پدر ، او به من علاقمند است . این را هر کسی می تواند از نگاهش بخواند .

- دخترم ، یک اشتباه قابل جبران است ، اما دو اشتباه را نمی توان جبران کرد . سعی کن در انتخابت اشتباه نکنی .

- مطمئن باش پدر . او تنها مردی است که می تواند مرا خوشبخت کند .

- امیدوارم ... امیدوارم .

در لحن کلام پدر ، تردید و بد بینی دیده می شد ، اما من عاشق بودم . عشق او چشمانم را کور کرده بطوریکه قادر به تشخیص حقایق نبودم . او تنها امید زندگانیم بود . بنابراین باید فقط در کنار او می ماندم .

باز هم ماهها گذشت با این حساب دو سال و اندی از مدت آشنایی ما می گذشت . در این مدت بارها ، چون زن و شوهر های حسود ، با هم دعوا می کردیم ، قهر می کردیم ، ولی بلافاصله صلح و صفا برقرار می شد . دقیقه ای حاضر به جدایی از یکدیگر نبودیم . تا اینکه حس کردم به تدریج از علاقه اش به ازدواج کاسته می شود . برادرش هنوز ازدواج نکرده بود و ما ، در بلا تکلیفی بسر می بردیم . تحمل نیش و کنایه دوستان و فامیل را نداشتم . به هر کسی که برخورد می کردم به من می گفت که او خیال ازدواج ندارد بلکه تنها هدفش سوء استفاده از قلب پاک من است .

نمی خواستم حرفهایشان را بپذیرم ، اما ناچار بودم قبول کنم که او دارد مرا بازی می دهد . یک روز بالاخره از این وضع خسته شدم و اعتراض کنان گفتم :

- جمشید ، من دیگر از این وضع خسته شدم . خواهش می کنم دیگر به دیدن من نیا . از زندگی من برو بیرون . می دانم که تمام حرفهایت دروغ و ریا بود ، اما باز هم تو را می بخشم . برو و هر زمان که تصمیم به ازدواج گرفتی بیا . در غیر اینصورت ، دیگر مرا نخواهی دید .

در حالیکه اشک در چشمانش حلقه بسته بود گفت :

- من تو را دوست دارم . خودت هم این را می دانی !

- بسیار خوب ، هر دو همدیگر را دوست داریم ، ولی تو باید تصمیم بگیری . سه سال ، مدت کمی نیست . سه سال تحمل کردم . تمام زخم زبانه ها و نیشخند ها را به جان خریدم . دیگر حاضر نیستم مورد تمسخر و مواخذه اطرافیان قرار بگیرم . در عرض این مدت نسبتا طولانی ، پاکی و صداقتم را به تو ثابت کردم ، حالا زمان انتخاب رسیده ، یا مرا انتخاب کن ، یا آداب و رسوم خانوادگی را . من نمی خواهم خودم را به تو تحمیل کرده باشم بنابراین حق انتخاب را به عهده خودت می گذارم ...

سپس با گریه از کنارش گریختم . چند روزی گذشت و در طول این مدت ، لحظه ای اشک دیدگانم خشک نگردید . یک بار دیگر او به دیدنم آمد و این بار ، باز هم از من خواست که منتظر آینده بمانم ، ولی من او را از خود راندم و گفتم :

- من دیگر نمی توانم به این وضع ادامه دهم . حیثیت و آبرویم در شرف نابودیست . خواهش می کنم راحتم بگذار . او بدون گفتن جمله ای ، فقط گریه کرد و گریه کرد . چنان سوزناک گریه می کرد که دل سنگ نیز برایش به رحم می آمد ، اما من دیگر به این اشکهای دروغین عادت کرده بودم . حاضر نبودم بازیچه او باشم . او نیز به هیچ قیمتی حاضر نبود دست از سرم بردارد . به عناوین مختلف مزاحمم می شد . سر راهم قرار می گرفت و همانند کودکی بی پناه ، گریه می کرد . در ظاهر طوری وانمود می کرد که مرا چون بت می پرستد .

از آن روز به بعد سعی کردم دیگر سر راهش قرار نگیرم . روز ها ، گاهی زود و گاهی هم دیر تر از ساعات اداری ، به اداره می رفتم و چند روزی را در منزل یکی از دوستان بسر بردم ، تا او از دیدن من قطع امید کند . اما او وقتی می دید که دسترسی به من ندارد لجوجتر می شد . نا گفته نماند که او چندین بار به من پیشنهاد کرد که پنهانی و به دور از چشم خانواده هایمان ، با هم ازدواج کنیم و آنها را در مقابل عمل انجام شده قرار بدهیم .

اوایل من مخالفت می کردم ، اما سرانجام ، ناگزیر شدم بپذیرم که به جز این راه چاره ای نداریم . مشکل دیگری هم وجود داشت و آن اینکه ، شناسنامه او به گفته خودش ، نزد مادرش بود . به ناچار جمشید با کمک چند نفر از آشنایان ، توانست شناسنامه المثنی برای خود تدارک ببیند .

بهانه هایش همیشه این بود که مادرش مخالف سر سخت این ازدواج است و اصلا نمی تواند وجود ما را در کنار یکدیگر تحمل نماید و تنها راه چاره همان ازدواج پنهانی است .

مدتی طول کشید تا شناسنامه دومش آماده گردید و پس از آن چندین بار جهت ازدواج به محضر مراجعه کردیم ، ولی هر بار او فقط چند پله بالا می رفت و سپس نادم و پشیمان از تصمیمی که گرفته بود ، از آنجا مراجعت می نمود و مرا در بلا تکلیفی رها کرده از آنجا دور می شد . هرگز نمی توانست درست تصمیم بگیرد و در آخرین لحظه از ترس مادرش ، پشیمان گشته و دست خالی ، به خانه هایمان باز می گشتیم . در دستهای او چون یک برده ، اسیر بودم و کور کورانه به دنبالش روان می گشتم تا گوش به فرمانش باشم . ولی دیگر نمی خواستم بیش از این شخصیت مرا به بازی بگیرد . یک روز پدر و مادرم جهت خرید از خانه بیرون رفته بودند و من در منزل تنها بودم که

صدای در برخاست. به جانب در رفتم، وقتی آن را گشودم با کمال تعجب، او را در مقابل خود دیدم. بسیار عصبی شده و خواستم که اعتراض کرده و در را به رویش ببندم، ولی او به من فرصت اعتراض نداد. بلافاصله داخل شد و با همان سرعت به درون اتاق رفت. ناگزیر از پی او روان شدم. وقتی وارد اتاق شدیم، مقابلم ایستاد و در حالیکه اشک از گوشه چشمانش جاری بود گفت:

– آمده ام با تو صحبت کنم!

با همان خشونت ظاهری گفتم:

– ولی ما حرفهایمان را قبلاً به همدیگر گفته ایم و دیگر حرفی برای گفتن نداریم.

نگاه خیره اش را به دیدگانم دوخت و گفت:

– آیا هنوز هم دوستم داری؟

سرم را پایین انداخته و با انزجار پاسخ دادم:

– به حال تو چه تاثیری دارد که بدانی؟!

با لحن التماس آلودی گفت:

– من باید بدانم، به خاطر آینده هر دوی ما، باید...

به تندی کلامش را بریدم و با لحن تحکم آمیزی گفتم:

– ما دیگر آینده ای با هم نخواهیم داشت.

او که می دید در تصمیم خود مصمم تر از پیش هستم به گریه افتاد. التماس کرد. تضرع و زاری نمود. اما من همچنان به ظاهر خونسرد، نگاهش می کردم، ولی در درونم طوفانی بر پا شده بود.

او به ناگاه دستش را به درون جیب خود فرو برد و شناسنامه دومش را خارج ساخت و گفت:

– من تصمیم خودم را گرفته ام. این هم شناسنامه، همین حالا می رویم و با هم ازدواج می کنیم!

با تردید و نا باوری گفتم:

– نه تو دروغ می گویی، باز هم مثل دفعات قبل می خواهی مرا تا دم پله های محضر کشانیده بعد آنجا بلوا به راه اندازی، نه دیگر فریب وعده و وعید هایت را نخواهم خورد. حماقت، کافیت.

- باور کن این بار واقعا تصمیم خود را گرفته ام . هیچ چیز ، مانع از انجام کارم نخواهد شد .

- باور ندارم ، تو مدت سه سال مرا بازی دادی و به من دروغ گفتی .

- بیا برویم تا برایت ثابت کنم که حقیقت را می گویم . فقط کافیت که شناسنامه ات را برداری و همراه من بیایی ، آنگاه خواهی دید که تا چه حد راست می گویم .

با تردید و دو دلی بر او نگرستم و احساس کردم که این باربر خلاف همیشه از سخنانش بوی حقیقت به مشام می رسد . چشمان متورم و گریانش از حقیقت گویی ، حکایت می نمود .

الزما بدون تامل و با عجله شناسنامه و دیگر مدارک ضروری را برداشته هر دو از خانه خارج شدیم .

آن روز را به خوبی به خاطر دارم ، زیرا تقدیر در آن روز برایم سرنوشت شومی را رقم زده بود که خاطره تلخ آن همیشه در ضمیرم باقی ماند . اواسط آبان ماه بود ، به درست 14 آبان بود . آسمان نم نم می بارید . بی خبر از اینکه آسمان برای آینده شوم من ، و حماقت ابلهانه ام می گرید ، من نیز همراه آسمان اشک شوق می ریختم !

پس از طی چند خیابان ، وارد اولین محضری شدیم که در مسیرمان قرار داشت ، و در آنجا مقابل آقا نشستیم . وقتی آقا خطبه عقد را می خواند ، جمشید لرزش پیکرم را به وضوح مشاهده می نمود . بعد از آن هر دو شاد و خرسند با قلبی مالا مال از عشق و امید به خانه باز گشتیم . او در مقابل درب خانه ایستاد تا از من خداحافظی کند . دستش را به گرمی فشردم و او نیز پیشانیم را بوسید و گفت :

- سعی کن خونسرد باشی . فعلا هیچکس نباید از جریان ازدواج ما با خبر شود ! فردا صبح منتظرت هستم .

من که تازه به سر شوق آمده بودم گفتم :

- جمشید ، من باورم نمی شه ، یعنی حالا ما زن و شوهر هستیم ، خدایا باور کردنی نیست ! یعنی تو شوهر منی ؟ !

آره عزیزم ، تو زن من هستی .

با نگرانی دستش را گرفتم و گفتم :

- ببینم ، تو نسبت به من وفا دار خواهی بود ، اینطور نیست ؟

- چرا عزیزم همینطوره .

دستش را بر قلب هیجانزده ام نهادم و با اشتیاق گفتم :

- عزیزم ، شوهرم ، قلب من مرده بود و تو مرا دوباره زنده کردی . آیا این رویای شیرین ، جاودان خواهد ماند ؟ !

– بله ، بله ، به تو قول می دهم که در کنار هم زندگی ایده آلی را خواهیم داشت .

– جمشید ، من می ترسم . می ترسم ما را از هم جدا کنند .

– نترس عزیزم . هیچ قدرتی نمی تواند ما را از هم جدا کند به جز مرگ !

– عزیز دلم ، شوهر من ، به من قول بده که هرگز ترکم نکنی ، قول بده فقط مال من باشی ، قول بده که تحت هیچ شرایطی مرا تنها نگذاری .

– آرام باش عزیزم . به تو قول شرف می دهم که همیشه با هم باشیم فعلا باید این وضع را همینطوری که هست تحمل کنیم . حالا برو استراحت کن . خداحافظ .

– خدانگهدار شوهرم .

آن شب را تا سحر دیده بر هم ننهادم و تا صبح گریه می کردم . خودم هم علت گریه هایم را نمی دانستم . هم شاد بودم و هم افسرده و رنجور . سرانجام سپیده دمید و من به دیدار همسرم شتافتم . طبق معمول درون اتومبیل در انتظارم بود . آن روز او ساعتها در خیابانها اتومبیل راند و من برایش از عشق سخن گفتم . می پنداشتم شاید تمام این اتفاقات شیرین ، رویایی بیش نباشد ، به همین سبب او را مخاطب قرار داده و می پرسیدم :

– جمشید ، خواهش می کنم به من بگو که خواب نیستم ! بگو که همه چیز حقیقت داره ! آه یعنی ما واقعا زن و شوهریم ؟

او در حالیکه عاشقانه نگاهم می کرد نیشگانی از دستم گرفت و گفت :

– ببین اگر خواب باشی درد رو احساس نمی کنی . پس باور کن که حقیقت داره .

روز های خوش ما همچنان ادامه داشت تا اینکه یک روز سرانجام اختیار زبانم را از دست دادم . قبل از همه چیز پدرم را به خانه مادرم دعوت کرده و آنگاه همه چیز را صراحتا در نزدشان اعتراف نمودم ...

آنها وحشتزده و با نا باوری چشم به دهانم دوخته و تصور می نمودند که قصد شوخی و تهدید کردنشان را دارم . اما زمانیکه برای اثبات گفته هایم ، سند ازدواج را مقابلشان نهادم . حقیقت بر ملا گردید و باورشان شد که دختر یکی یکدانه و خود سرشان ، دست به چه حماقت بزرگی زده است . رنگ از رخسار مادرم پریده بود و مثل جن زده ها گوشه ای نشسته و به تماشایم پرداخت . واقعا شوکه شده بود . پدرم با نگاهی شماتت بار دیده بر من دوخته و آنگاه در حالیکه انگشت اشاره اش را به حالت اعتراض و تهدید به سویم نشانه گرفته بود ، لب به سخن باز کرد .

– این چه کار احمقانه ای بود که انجام دادی ؟

بی محابا فریاد کشیدم :

- کار من به هیچوجه احمقانه نبود . شما نمی خواهید من سعادتمند شوم . چرا نمی گذارید راهم را خودم برگزینم ؟ !

نا پدری و مادرم ساکت و صامت نگاهم می کردند و پدرم فریاد کشید :

- ازدواج پنهانی شما ، از نظر من کار درست و بجایی نبود . چرا منطقی فکر نکردی ؟ در جواب فامیل و آشنایان چه بگویم ؟ مردم چه خواهند گفت ؟

- پدر چند بار این مطلب را بگویم که من به خاطر خودم زندگی می کنم ، نه برای مردم و جلب رضایت آنها .

- تو خیلی خود سرانه این کار را انجام دادی . بدون اینکه با کسی مشورت کنی . می دانی چه آینده تلخی در انتظار توست ؟ می دانی اگر پدر و مادر جمشید از جریان آگاه شوند ، زندگی زناشویی شما به مخاطره خواهد افتاد . فکر می کنی آنها حاضر به گذشت و اغماض خواهند بود ؟ نه هرگز ، بلکه زندگی شما نبود خواهد شد . آه خدایا ، خدایا حتی تصورش نیز برایم مشکل است . چرا این کار را انجام دادی ؟

- پدر جمشید مرا دوست دارد و این برایم کافیست . همین مسئله به من نیرو می دهد و قدرت مقاومت را در برابر کوه عظیم مشکلات چند برابر خواهد ساخت .

- متأسفانه جمشید هم ، همانند همسر اول تو مرد بی اراده ایست که نمی تواند در مقابل خانواده اش قد علم کرده و حق خود را باز ستاند .

- شما فقط یکی دو جلسه با او برخورد کرده اید ، چطور می توانید اینقدر بیرحمانه در مورد او قضاوت کنید ؟

- همان چند برخورد کوتاه ، کافی بود که او را بشناسم و مورد ارزیابی قرار دهم . تو هنوز تجربه چندانی نداری . جمشید سه سال فرصت داشت تا با خانواده اش مبارزه نماید و دیدی که در این میان با شکست مواجه گردید . وقتی او نتواند در مقابل پدر و مادرش ایستادگی کند ، چگونه می تواند مرد زندگی باشد ؟

- شما اشتباه می کنید . جمشید در عشق و زندگی کاملاً صادق . او می توانست تن به این ازدواج خطرناک ندهد ، اما آنقدر شهامت داشت که چنین کار مهمی را انجام دهد .

پدرم با لحن سرزنش آمیزی پاسخ داد :

- تا کنون ندیده ام که انسانی تا بدین حد ، طاعی و خود سر باشد و سرنوشت و آینده خود را به مخاطره بیافکند . حتی گذشت زمان و شکست های پیاپی هم قادر نبود تو را به جاده درستی و حقیقت رهنمون سازد . افسوس که باید شاهد و ناظر شکست بعدی تو باشم .

- ولی من مطمئنم که قضاوت شما کاملاً نا درست و عجولانه است .

- افسوس می دانم که اشتباه می کنی . به هر حال کاری است که شده . و پشیمانی و ندامت سودی ندارد . باید منتظر آینده بود . اگر خوشبخت شوی ، زهی به سعادتت ، در غیر اینصورت ، من هرگز دختری نخواهم داشت . دیگر اسمی از پدرت نخواهی برد و من هرگز حاضر نخواهم بود کمکت کنم .

- ولی من خوشبخت خواهم شد ، به شما قول می دهم که جمشید مرا خوشبخت می نماید .

- ای کاش اینطور می بود ولی من چندان به اقبال تو امیدوار نیستم .

آن روز ها بعد از این گفتگو های سرزنش آمیز ، چنان از پدرم دلگیر شده بودم که حتی آرزوی مرگش را نمودم که چنین بیرحمانه ، با تازیانه کلمات ، بر من و عشق پاکم می تازد . اما پس از گذشت سه ماه همه چیز بر من روشن گردید . بعد از مدتها که عمرم به نا امیدی و تلخی سپری شده بود ، خوشی ایام و شادی دوران ، دیری نپایید و زندگی سیرت واقعی خود را باز بر من نشان داد و مرا در گردابی از سیاهی و نا امیدی و حرمان فرو برد و جمشید چهره کریه خود را به من نمایاند . در طول مدت سه ماه زندگی زناشویی با وجودیکه او را کمتر از پیش می دیدم ، اما شادمان بودم . دنیا را از آن خود می پنداشتم . می خواستم به زمین و زمان ، فخر بفروشم ، اما صد دریغ و درد که به ناگاه همه چیز واژگون گردید . خانواده جمشید ، به راز ازدواج پنهانی ما پی بردند و پس از آن ناگهان بدبختی ها آغاز گشت ...

ابر های تیره بختی در آسمان سینه ام باریدن گرفت . آری ، عشق او نیز چه زود به دروغ و نیرنگ آلوده گردید . دیری نپایید که من به ابتذال روح این مرد حقیر پی بردم و دانستم که چه اشتباه فاحشی را مرتکب گشته ام . می پنداشتم که کمال مطلوب خود را یافته ام ...

درست چند روز مانده به سال نو ، یک روز جمشید به خانه آمد . قیافه اش گرفته و نگران بود . شعله های خشم از چشمانش زبانه می کشید . لبهایش لرزان بود ، نمی دانستم چه واقع شده . او در مقابل سوالات بیشمارم ، سکوت اختیار کرده بود و پاسخی نمی داد . بالاخره لب به سخن گشود و گفت که خانواده اش به طریقی نا معلوم ، از ازدواج پنهانی ما آگاه شده اند .

سعی کردم خونسرد باشم به او گفتم :

- خوب ایرادی ندارد ، آنها دیر یا زود باید حقایق را می فهمیدند . برای همیشه که نمی شد موضوع را از آنها پنهان کرد .

اما بر خلاف انتظارم شوهرم نگران و عصبی گفت :

– اینقدر خوش بین نباش ، متاسفانه خبر های نا گواری برایت دارم ! آنها تهدیدم کرده اند که باید هر چه زود تر از تو جدا شوم . می فهمی ؟ !

لرزش سرپایم را فرا گرفت . تا لحظاتی گیج و منگ بودم با تردید و نگرانی پرسیدم :

– تو چه جوابی بهشون دادی ؟

– هیچ چیز !

– هیچ چیز ؟ ولی ... بینم تو که نمی خواهی بگی حرفاشونو قبول کردی درسته ؟

– متاسفانه چاره دیگه ای نداریم . ما باید از همدیگه جدا بشیم .

اگر در مواقع دیگری این سخنان را از دهان جمشید می شنیدم ، آن را حمل بر شوخی و مزاح می نمودم ، ولی حالا بقدری کلمات را جدی و خشن ادا می نمود که من وحشتزده فریاد زدم :

– چطور می تونی به این راحتی این جمله را ادا کنی ؟ !!

با زبونی خاصی ، که تا به حال در او سراغ نداشتم نالید .

– آه ... تو که اونا رو نمی شناسی . نمی دونی چقدر سر سختی نشون می دن .

– بهم بگو اونا چطور موضوع را فهمیدن ؟

– نمی دونم هیچ سر در نیاوردم . مادرم وقتی قضیه رو شنیده بود ، اولش باور نمی کرد . نمی دونم چه کسی جریان رو براش تعریف کرده ، صبح وقتی رفتم خونه همه ناراحت و عصبی بودند . شانس آوردم که پدرم خونه نبود و از جریان اطلاعی نداشت . مادر و برادر هام از من در مورد تو سوالاتی کردند . بهشون گفتم که خیال دارم با تو ازدواج کنم . مادرم که فکر می کرد اون خبر شایعه و دروغ محض بوده ، با تهدید به من گفت که باید این خیالات خام رو از سرت بیرون کنی ، من دختر خاله ات را برایت در نظر گرفته ام بهتر است که هر چه زود تر مقدمات عروسی را آماده کنیم ...

من پس از ساعتها کلنجار رفتن و مخالفت کردن ، به ناچار موضوع ازدواجمون را به آنها گفتم . آه خدایا ، عکس العملشون بعد از شنیدن این خبر خیلی وحشتناک بود . مادرم وحشتزده شیون می کرد و مو هایش را می کشید . برادر هایم نگران بر سرم ریختند و کتکم زدند . نمی دونی در اون خونه چه محشری بر پا بود . داشتم زیر مشت و لگد اونا از بین می رفتم که مادرم مرا از دستشان نجات داد و آمد کنارم نشست و در حالیکه به شدت گریه می کرد گفت :

- از امروز تو دیگه پسر من نیستی . حق نداری پاتو ، توی این خونه بذاری . تو رسم و رسومات خانوادگی ما رو بهم زدی . چطور بدون اجازه ما ، سر خود ازدواج کردی ؟ هیچ به فکر برادر بزرگتر از خودت بودی ؟ اگه با دشنه قلبشو سوراخ می کردی بهتر بود که اینطوری شخصیت او را در هم بکوبی . آه که چه آرزو ها برایت داشتم . تو همه چیز را نابود کردی . از این خونه برو بیرون و تا زمانیکه زنت رو طلاق ندادی حق نداری به دیدن من بیایی ...

و بعد من یکسره به اینجا آمدم .

او لب از سخن فرو بست . سکوت تلخ و کشنده ای بین ما حکمفرما شد . نمی دانستم چه بگویم و در عین حال سعی داشتم خونسرد و آرام باشم به صورت غرق در اشک شوهرم نگاه کردم و گفتم :

- جمشید این انصاف نیست . ما تازه سه ماهه که ازدواج کردیم . من خیلی آرزو ها دام . انصاف نیست که اینطور زندگی ما از هم بپاشه .

- ما چاره ای نداریم . مجبوریم از همدیگه جدا بشیم .

فریاد زدم :

- هرگز ... دیگه این حرفو تکرار نکن .

- پس می خواهی چیکار کنی ؟

- میرم باهاشون حرف می زنم . روی پاهاشون میافتم ، التماس می کنم . خواهش می کنم که بذارن ما با هم زندگی کنیم .

- احمق نشو شهره ، تو هنوز اونا رو نمی شناسی . اگه تو رو ببینن می کشنت ! برادرم تهدید کرده که اگه دستش به تو برسه ، دست به اقدامات خطرناکی می زنه .

- این حرفا چیه ؟ مگه من جنایت کردم ؟ !

- در نظر اونا ، کار ما از جنایت هم بد تره . ما نباید این کار رو می کردیم .

- ولی این پیشنهاد خودت بود ، مگه یادت رفته ؟

- درسته ، ولی من اون زمان فکر نمی کردم در چنین وضعیتی قرار بگیرم . اصلا پیش بینی چنین وضعی را نمی کردم .

- بالاخره باید فکری کرد . باید کاری انجام بدیم . بهتره من برم باهاشون صحبت کنم . شاید با اشکها و زاریهایم ، دلشون به رحم اومد . من حتما میرم ، همین حالا حرکت می کنم .

وحشتزده دستش را مقابلم حائل ساخت و گفت :

- نه ، نه . مگه دیوونه شدی ؟ ! بهتره یه مدت صبر کنی شاید ...

- شاید چی ؟

- نمی دونم ، نمی دونم . اینقدر با من بحث نکن . منو تنها بذار کمی فکر کنم .

- جمشید سعی کن در مقابل اونا ضعف نشون ندی . اونا از همین ضعف تو استفاده کردند ، و گر نه هیچکس حق نداره تو زندگی زناشویی ما دخالت بکنه . کار ما چه از نظر شرعی و چه قانونی درست بوده بنابراین هیچکس نباید بر ما خرده بگیره ، ما هر دو عاقل و بالغ بودیم . د اینجا تنها ما مهم هستیم . فقط من و تو ...

- نه شهره ، تو اشتباه می کنی . اون لعنتی ها عقاید عجیبی دارن . اونا هیچوقت حاضر به گذشت و چشم پوشی نیستند . این کار ما ، در نظر اونا خطای عظیمی محسوب می شه ، که تنها با جدایی ما از یکدیگر جبران پذیر خواهد بود .

با وحشت و هراس بیسابقه ای گفتم :

- جمشید اینطور حرف نزن داری منو نا امید می کنی . من به تو خیلی امیدوار بودم . همیشه خودمو آماده مقابله با آنها می کردم و فکر می کردم تو هم در این میان حامی من هستی و جانب همسرت را خواهی گرفت !

- تو در مورد من خیلی اشتباه فکر می کردی . حتی خودمم هنوز ، کاملاً خودمو نشناختم . فکر می کردم می تونم در مقابلشون از خودم استقامت نشون بدم و می تونم مستقل باشم ، ولی می بینم که قدرت مقابله با اونا رو ندارم . چرا خودمونو گول بزیم در حالیکه می دونیم که زندگی ما سرانجامی نخواهد داشت .

- تو چطور جرات می کنی این حرفو بزنی ، یعنی تو تا این حد ترسو بودی که با یک تهدید تو خالی ، میدون رو خالی کردی ؟

- چی داری می گی ؟ تو هنوز اونا رو نشناختی !

- تو هم همش این جمله رو تکرار می کنی . مگه اونا کی هستن ؟ اونا قیم و حاکم سرنوشت تو که نیستند . تو یک انسانی . یک انسان آزاد . باید در تصمیم گیری آزاد باشی . تو دیگه بچه نیستی که اونا بخوان برات تکلیف معلوم کنند . پس معنی مرد بودن یعنی چه ؟

- در خانواده ما ، از زمانی که خودم را شناختم ، مادرم حاکم مطلق خانه بود . من اینطور بار اومدم که هرگز روی حرف آنها حرفی نزنم . همیشه مطیع و گوش به فرمان باشم . حتی اگر دستورات صادره بر خلاف خواسته هایم باشد . باید بدون چون و چرا قبول کنم .

- ولی این درست نیست .

- من 27 سال اینگونه بزرگ شدم . حالا تو می خواهی منو در کمترین زمان ممکنه عوض کنی ؟

- آخه این مسخره است . ظالمانه است . ما تازه سه ماهه که زن و شوهر شدیم . می فهمی ، فقط سه ماه .

- من هیچ چاره ای ندارم . نمی تونم پدر و مادر برادرامو قربانی تو بکنم .

- پس آیا من باید قربانی خواسته های اونا بشم ؟

- باور کن دلم نمی خواست اینطور بشه . من در برابر اونا خیلی جبون و ترسو هستم . خیلی زبون و بی اراده ام . خودم اینا رو به خوبی می دونم . ولی چه کنم . اینجوری بار اومدم . هر چی فکر می کنم هیچ راهی پیش پایم نیست بجز اینکه ...

- بجز اینکه چی ؟

- جز اینکه همون راهی رو انتخاب کنم که اونا برامون در نظر گرفتند .

- ولی این منطقی نیست .

- در این دنیا ، چه کاری روی منطق استواره ؟

دیگر گریه مجالم نداد و او در دنباله گفته هایش افزود :

- سعی کن گریه نکنی ، عاقل باش و موقعیت زندگی مرا نیز در نظر بگیر . من فعلا میرم بیرون ، تا بعدا ببینم خدا چی بخواد و چی پیش میاد .

- کجا می ری ؟

- معلوم نیست . خونه خودمون که نمی تونم برم . در واقع منو بیرون کردند . میرم کمی قدم بزنم و فکر کنم .

- کی میایی دیدن من ؟

- نمی دونم . هیچی نمی دونم ...

آنگاه از خانه خارج شد و مرا با کوله باری از غم، تنها نهاد. نمی دانستم چه باید کرد و به چه کسی پناه باید برد. از چه کسی یاری و مدد بجویم. گفتگوی چند لحظه پیش، بار دیگر مثل پرده سینما از مقابلم گذشت. خداوندا، باور نداشتیم که چنین سخنانی را از زبان جمشید بشنوم. گویی که تمام این جریانات را در خواب می دیدم. با خود می گفتم: ای کاش تمامی این گفتگوها فقط یک کابوس وحشتناک باشد که پس از بیداری از خواب، همه چیز همچنان زیبا و رویایی باقی بماند. ولی افسوس که همه چیز واقعیت محض بود. چهار روز تمام در تنهایی و سکوت مرگ آور اتاقم اشک ریختم، اما از جمشید خبری نشد. مادرم با نگرانی علت را از من پرسید، ولی من با شرمندگی از مقابلش می گریختم و به جای دنجی پناه می بردم تا دور از چشم او، اشکهایم را فرو چکانم. روز پنجم دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. به ناچار علیرغم خواسته جمشید، به نزد خانواده اش رفتم.

انتظار داشتم که پس از کمی جر و بحث مرا در میان خود بپذیرند. اما صد افسوس که آنها بویی از انسانیت نبرده بودند. بر خلاف پیش بینی های من، همه چیز بر عکس در آمد. هیچگاه تصور آن برخورد های خصمانه نیز بر مغزم خطور نمی کرد. می پنداشتم که می توانم، محبت های آنها را جلب نمایم. اما چه خیال خامی و چه تصور باطلی... آنها با بدترین وضع ممکنه با من برخورد کردند. گریه های من در دل سنگشان کوچکترین انبشید. در عوض مرا به باد کتک گرفتند. برادرش با خشم و غضب، سرم را به دیوار کوبید که در نتیجه منجر به شکستن و بخیه خوردن سرم گردید. خون به شدت از شکاف سرم فوران می زد، ولی با وجود آن، سعی داشتم رفتارم مهربان باشد، شاید دل سنگشان به رحم آید. اما آنها جریح تر می شدند. به التماس و تضرع متوسل گشتم. گفتم که من شوهرم را دوست دارم، او نیز به من علاقمند است، ولی شما او را تحت فشار قرار داده اید. بیایید به خاطر رضای خدا از خود گذشتگی نشان دهید و از خطای ما، در گذرید. زندگی ما را تباہ نکنید. و...

ولی آنها به هیچ وجه قانع نمی شدند. تنها یک جمله بود که مکررا از دهانشان شنیده می شد و آن، این بود.

– همانطور که پنهانی ازدواج کرده اید، پنهانی و بی سر و صدا از هم جدا شوید. ما نزد اقوام و آشنایان خود آبرو داریم. شما ها با این عمل احمقانه خود آبروی خانواده ما را خدشه دار نمودید.

آن روز گذشت و من با شکست کامل به منزل بازگشتم. و این تازه اولین گام آنها در راه بدبختی و سقوط ما بود. روز بعد، شوهرم را تهدید کردند و اموالش را که در خانه پدری، با حقوق خودش سالها پس انداز کرده بود در منزل خود توقیف نمودند، تا مرا طلاق دهد. و بعد تلفنها و نامه های تهدید آمیز می نوشتند و هشدار می دادند که اگر طلاق نگیرم، خانه پدرم را به آتش خواهند کشید. به ناچار مجبور شدم از خانه پدرم، به یک خانه استیجاری، نقل مکان نمایم، تا آدرس را نداشته باشند. غافل از اینکه، شوهرم مثل یک بچه ترسو، همه آنها را در جریان امور، قرار می داد، حتی سخنانی را که بین ما رد و بدل می شد، به اطلاع آنها می رساند. پس از آن که منزل را تغییر دادم، او نیز دیگر به سراغم نیامد.

تهدیدات خانواده اش به جایی رسیده بود که، او مجبور شد در نزد آنها اعتراف کند که زن من قبلا بیوه بوده و مرا اغفال کرده و من از روی اجبار و شاید هم ترحم و دلسوزی و ترس از آبرو، او را به زنی گرفته ام... این مسئله باعث دامن زدن بیشتر به اختلافات موجود بین ما گردید.

چهار ماه تمام در بدترین شرایط ممکنه بسربردم . در این مدت ، شوهرم گاهگاهی به دیدنم می آمد و بعد از اینکه به شدت کتکم می زد می گفت که من او را فریب داده ام ! می گفت که هیچ علاقه ای به من ندارد . خانواده اش را بر من ترجیح می دهد و من باید طلاق گرفته و او را از این بن بست وحشتناک نجات دهم ...

اما من ، باز هم مقاومت می کردم . منتهای سعی خود را به کار می بستم تا زندگیم را از ویرانی و سقوط نجات بخشم . از هیچگونه فداکاری و از خود گذشتگی ، برای نجات زندگی زناشویی خود مضایقه نکردم و بالاخره یک روز برای دومین بار به خانه آنها رفتم . این بار پدرش در منزل بود و برادر هایش باز هم مرا ، تهدید به مرگ کردند . پدرش که سر و صدای ما را شنیده بود و دانسته بود که برای گرفتن فرجام و بخشش به دیدارشان رفته ام ، با کارد آشپزخانه سر به دنبال من نهاد ، ولی من دست بردار نبودم . به پای برادر هایش افتادم ، خواهش کردم که آشیانه عشق ما را بر هم نزنند . به آنها پیشنهاد کردم ، همچنانکه تا کنون دیناری خرجی از شوهرم نگرفته ام ، بعد از این هم از او هرگز مطالبه خرجی نخواهم کرد . انتظار ندارم که شب و یا حتی روز ها همه دیدنم بیاید . شما به میل خودتان ، برایش زن بگیرید . سوگند می خورم که هرگز ، حتی به زنش نیز نخواهم گفت که من زن او بوده و هستم . فقط به خاطر حفظ آبرویم بگذارید مدرکی داشته باشم تا بتوانم با عقد نامه ام زندگی کنم و آبرویم در نزد آشنا و فامیل محفوظ بماند . ولی آنها در نهایت سنگدلی مرا از خانه خود راندند ، و من هر بار پس از برخورد با آنها به شکست خود اعتراف می نمودم .

ماه پنجم نیز سپری گشت و رفتار جمشید روز به روز بد تر می شد . آن فرشته معصوم ، ناگهان مبدل به دیو وحشت آوری شده بود که در خیابان ، در مقابل دیدگان کنجکاو مردم ، مرا به باد کتک می گرفت و فریاد می کشید که باید طلاق بگیرم . در منزل نیز لحظه ای از دست او آسایش نداشتم . هر گاه به دیدارم می آمد ، قبل از هر حرف و سخنی ، همانند جانوری سبع ، به سویم حمله ور می شد و جامه بر تنم می درید و پس از رفتنش ، تنها زخمهای عمیقی بود که بر جسم و روحم از او به یادگار می ماند . او از هر دری وارد می شد ، به هر حيله و نیرنگی متوسل می گشت تا مرا وادار کند که از او طلاق بگیرم ، ولی من حاضر نبودم از زندگی زناشویییم بگذرم . در مقابل اشکهای بی دریغ و ناله های جانسوزم ، تنها لبخندی تحویلیم می داد و تهدید می کرد که بدترین رفتار ها را در پیش خواهد گرفت تا مرا به زانو در آورد در مقابل به او می گفتم :

– اشکالی ندارد . انسان زاده شده است تا با مشکلات مبارزه نماید .

هر روز ساعتها در مقابلش می نشستم و برایش از عشق و زندگی زیبا ، سخن می راندم . می خواستم به او بقبولانم که مثل یک مرد در مقابل خانواده اش قد علم کرده و به آنها تفهیم نماید که دیگر بچه نیست که آنها برایش تکلیف تعیین کنند . او در حالیکه گریه می کرد ، عاجزانه می گفت که در مقابل آنها قدرت مقاومت ندارد . با تمامی وجودم آرزومند بودم سعادت زندگی زناشویییم را حفظ نمایم ، اما نمی دانستم که تقدیر قصد دارد مرا به زانو در آورد .

از مدتها پیش فهمیده بودم که همه چیز عوض شده و زندگیم رنگ دیگری به خود گرفته است . کما فی السابق جمشید را می دیدم ، اما نه در خانه ، بلکه بیتر مواقع در اداره پشت میز کارش .

گرفته و مغموم ، سرد و بیروح نگاهم می کرد . دیگر مطمئن شده بودم که زندگی زناشویی ما دوامی نخواهد داشت و باید فوراً به فکر چاره جویی باشم . با وجود این مطمئن بودم که کاری از دستم ساخته نیست . عظم به جایی قد نمی داد . شبها تا صبح بیدار می نشستم و برایش نامه می نوشتم .

– شوهر دلبندم . نا مهربانم . آن زمان که زمستان سرد و طاقت فرسا ، کوله بار فرتوت خویش را بر گرفت و جای خود را به گلها و شکوفه های بهاری بخشید و گلها با بو و عطر دلاویز خود به سبزه زار های طبیعت ، نشاط و شادی بخشیدند . من نیز قلبم را به تو هدیه کردم . آری ، در آن روز های بهاری بود که تو برایم زمزمه عشق سر دادی و از خوشبختی و سعادت ابدی سخن به زبان راندی . من تو را در میان بهاران یافتم . تو از آن من شدی . اما به ناگاه طوفان آغاز گشت و تمام هستی ام را به تاراج برد . تو از من روی بر تافتی . دیگر در وسعت دیدگانت ، برق عشق دیده نمیشد . هر چه بود نفرت و انزجار بود . شامگاهان تو را در خیال خود ، در میان بستر نرم خود مجسم می نمودم ، و سحر گاهان که از خواب برمی خاستم جای تو را خالی تر از پیش می یافتم . شبهایم را با یاد تو سحر می کردم و روز ها را با خیال تو به شب می رساندم . روز ها بی تو و دور از تو کنار پنجره کوچک اتاقم ، چشم به راه تو می نشستم ، اما تو از وجودم غافل بودی . گلهای دشت سینه ام ، یکی یکی پژمرده می شدند ، اما تو هرگز حاضر نبودی باران رحمت را بر من جاری سازی و تن تشنه ام را از وجودت سیراب نمایی .

در سکوت و انزوا به تو می اندیشم و هزاران آرزوی نا ممکن در سر می پرورانم . اما بسی دریغ و درد . در آن روز های زیبای بهاری ، تو با سخنان فریبنده ات ، اسیرم نمودی و آنگاه ، پس از فتح و پیروزی ، مرا بازیچه دستهای نیرومند خود ساختی . و حالا که هستی و جوانیم را به یغما برده ای ، مرا تنها رها کرده و به سوی خود رفته ای .

آه شوهرم ، نفرین بر تو . عذاب علیم بر تو که مرا پایبند عشق شوم خود نمودی . چشمانم هر لحظه در انتظار توست . گویی که این دو چشم مشتاقم ، نمی خواهند جز تو کسی را ببینند و قلب زخم خورده و مجروحم ، جز تو کسی را آرزو کند . تو بر من چه کرده ای ؟ تو چه هستی که با تو همیشه زمستان را در وجودم بهار حس می کنم و کویر خشک دلم را پر از آب می بینم . تو که روزی آنقدر خوب و مهربان بودی ، اما حالا چه هستی ؟ یک درنده خوی وحشی . آیا می توانم باور کنم که آن حرکات و آن سخنان زیبا و دلنشینت همه خدعه و فریب بوده ؟

زمانی که همسر تو گشتم و با تو پیمان وفا و عشق بستم ، خود را خوشبخت احساس می نمودم . وقتی تو شبها در کنارم به بستر می رفتی ، من دیگر آرزوی نداشتم ، و سعادت و نیکبختی را با تمام وجودم حس می کردم . اما این سعادت دیری نپایید و خوشبختی واژگون گردید . وقتی که بهار فرا رسید ، چلچله ها نوید عشق و مستی سر دادند . تمام درختان شکوفه ها زدند ، اما جوانه های قلب من ، یکی پس از دیگری در خزان و سردی عشق تو ، مدفون گشتند . برای من بهاری نبود . عشقی نبود . هر چه بود ، نا امیدی بود و حرمان ، و هیچ دردی جانسوز تر از نا امیدی نیست .

شوهر نا مهربانم . مدتهاست که از تو دورم . همه جا در نظرم سرد و سیاه است . بی تو زندگی زیبا نیست . بی تو زنده ماندن ، همانند روز بدون خورشید و شب بدون مهتاب است . بی تو من هیچ چیز ندارم . بی تو تنهای تنهایم .

نمی دانی چه زمستان سخت و ملال آوری در قلبم حکومت می کند . نمی دانی که چقدر احساس سردی و بیهودگی می نمایم . انگار که دیگر هیچ چیز ، بجز دستهای نوازشگر تو ، مرا گرم نخواهد کرد . نمی انی چه زمستانی بر پیکر فرسوده و خسته ام بر پاست . چه زمستان پایان نا پذیر و دردناکی . دلم در حسرت دیدار تو می سوزد . نمی دانی شبهایی را که نیستی ، بر من چه می گذرد . و تا چه حد ، با تو بودن را آرزو می کنم . افسوس ، تو با واژه شیرین دوست داشتن آشنا نیستی . تو معنی عشق را لاف برای من نمی دانی ...

نامه هایم هیچگاه به دست او نمی رسید ، زیرا همیشه این مکتوبهای عاشقانه و سوزناک را تنها برای قلب تنهای خود می نوشتم .

مدتهای مدیدی از او بی خبر بودم تا اینکه یک روز بی خبر به خانه آمد . بر خلاف انتظارم ، با محبت و مهربانی مرا در آغوش گرفت و گفت :

- شهره ، من هنوز هم مثل سابق به تو علاقمندم ! باور کن هرگز زنی را نخواهم یافت که با چنین شرایطی ، با من و در کنار من ، به زندگی ادامه دهد . تو زن مهربان و فداکاری هستی . من در حق تو ظلم کرده ام . و حالا پشیمانم . باور کن خیلی فکر کردم . شب و روز با خود جنگیدم . بالاخره فقط به یک نتیجه رسیدم . می دانم که تو زن با گذشت و فداکاری هستی و خوب می دانی که هنوز عاشقت هستم ! بیا و قبول کن که موقتا از همدیگر جدا شویم ، وقتی که سر و صداها خوابید و آنها از آسیاب افتاد ، دوباره با هم ازدواج خواهیم کرد . در این فاصله ، می توانم اموال و دیگر وسایل زندگیم را از چنگ آنها در آورم ، بعدا خواهیم رفت در گوشه ای دور افتاده و دور از چشم آنها به زندگی سرشار از عشق خود ادامه خواهیم داد . من در نزد تو اعتراف می کنم که در زندگی نقطه ضعفی دارم و آن پول است . نمی توانم تحمل کنم که وسایلی را که سالها با زحمت و دسترنج خود به دست آورده ام ، برادر هایم از آن استفاده برده و به ریش ما بخندند . بیا و پیشنهاد مرا بپذیر . این به نفع هر دوی ماست !

- نه جمشید ، یکبار گول حرفهایت را خوردم و با تو ازدواج کردم . گمان می کردم که تو مرد با اراده ای هستی . مردی هستی که می توانم در هنگام گرفتاری و مصائب زندگی به تو تکیه کنم و دوشادوش هم به مقابله با سختی ها برویم . اما دیگر فریبیت را نخواهم خورد . من همچو کوهی استوار و پا بر جا ، در مقابلشان ایستادگی خواهم کرد . تو از اولین روز آشنایی ، به من یک زندگی توام با سعادت را وعده دادی ، پس چه شد آن سعادت ؟ چه شد آن وعده های پوچ و تو خالی تو ؟

او قیافه معصومانه ای به خود گرفت و آنقدر گریه کرد و آنقدر در گوش من نجواهای عاشقانه سر داد که من بار دیگر فریب سخنانش را خوردم . و به او قول مساعد دادم تا پیشنهادش را بپذیرم . یک روز با توافق یکدیگر و بنا به قولی که بیم ما رد و بدل گردید ، شانه به شانه هم وارد ساختمان دادگستری شدیم . ساعتی بعد هر دو با ورقه گواهی عدم سازش از آنجا خارج شدیم ، در حالیکه جمشید ، هنوز هم به من نوید زندگی شیرین را می داد و تکرار

می نمود که این طلاق موقتی است و تنها به خاطر ساکت شدن آنها و گرفتن وسایل زندگیش از آن خانه، به این حيله توسل جسته است...

آنگاه از من جدا شد تا ورقه فتح و ظفرمندی خود را به خانواده اش نشان دهد. از آن روز به بعد رفتار جمشید تا حدودی بهتر شد. سوگند یاد می نمود که بعد از اینکه اوضاع بر وفق مراد بود، دوباره مرا به عقد خود در آورد. حدودا یک ماهی از این ماجرا گذشت، ولی ما هنوز جهت طلاق به محضر مراجعه نکرده بودیم. تا اینکه یک روز به توسط یکی از همکاران و دوست نزدیک او متوجه شدم که تمام سخنانش دروغ و کذب بوده و او قصد زندگی کردن مجدد با مرا ندارد. اولش باور نداشتم، اما وقتی آن روز در مقابل یکدیگر قرار گرفتیم، حقیقت را دانستم. بالاخره او آمد و در کمال خونسردی مقابلم نشست و گفت:

– خوب بالاخره چکار می خواهی بکنی؟!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

– تصمیم گیرنده تو هستی نه من.

– اینقدر سر سخت نباش. می دانی که ما برای همدیگر ساخته نشده ایم. چرا به این ناراحتی ها خاتمه نمی دهی؟ تو می خواهی چه چیزی را ثابت کنی؟ می دانی که من نمی توانم از تصمیم خود منصرف شوم. من تنها هستم و آنها مرا در حلقه محاصره خود قرار داده اند و هر لحظه بر فشار خود می افزایند. ازدواج با تو، تنها یک جهالت محض بود و بس. من تو را دوست می داشتم، اما به فکر آداب و رسوم خانواده ام نبودم. مادرم هرگز حاضر نیست از سنتهای قدیمی خود دست بردارد.

– ولی آنها اشتباه می کند. باید این سنتها را به دور ریخت. باید آنها را با حقیقت زندگی آشنا کرد.

– حقیقتی وجود ندارد. حقیقت در خواب خرگوشی فرو رفته. هیچگاه، واقعیت را آنچنین که می پنداری وجود ندارد. آری حقیقت مرده است!

– نه تو اشتباه می کنی. حقیقت همیشه زنده خواهد ماند. چشمان تو، بینایی دیدن حقیقت را ندارد. شما ها حقایق را می بینید، اما چشمان خود را بر روی آن می بندید. خداوندا، تو چگونه نمی توانی دوستم بداری؟! آیا حس ترحم هم در وجود تو مرده؟ حالا که نمی توانی دوستم بداری، لااقل ترحمت را از من دریغ مدار.

او سکوت کرد و همچنان غرق در افکار خود بود. سپس گفت:

– من پدر و مادرم را بر تو ترجیح می دهم. من می خواهم با دختری ازدواج کنم که باکره باشد نه یک بیوه زن که مایه ننگ من و خانواده ام گردد. چرا من باید با پس مانده دیگری ازدواج کنم؟

سخنانش چون نیشتری بر قلبم می نشست . خیلی گریه کردم و او نیز که از گفته هایش پشیمان گشته بود در کنارم نشست و اشک ، ریخت .

– شهره باور کن من خیلی بیچاره ام . تو نمی دانی که در قلب من چه می گذرد . به خدایم ، به وجدانم قسم ! تو را دوست دارم . خودت این را می دانی . افسوس که چاره ای ندارم ! هیچ کاری از دست من ساخته نیست . آنها مرا در تنگنا گذاشته اند . شب و روز را بر من تلخ کرده اند تا از تو جدا شوم . به خصوص مادرم ، که فهمیده ما گواهی عدم سازش گرفته ایم ، مدام بر من فشار می آورد که پس چرا طلاقش نمی دهی ؟ نمی دانم چه بگویم . هم تو را بدبخت کرده ام و هم خودم بیچاره و بی آبرو شدم .

دیگر صبر و تحمل خود را از دست دادم و فریاد کشیدم :

– آخه نا سلامتی تو مردی . باید از خودت اراده داشته باشی . چرا نمی توانی به آنها بفهمانی که نباید در زندگی ما دخالت کنند . جمشید تو چه جور آدمی هستی ؟ چرا نمی توانی در قبال تعهدی که داری احساس مسئولیت کنی . تو یک روز بریم از یک عشق جانسوز و آینده زیبا و خوشبختی مطلق سخن می گفتی . پی چه شد آن همه قول و قرار ؟ من آدم بلند پروازی نیستم . واقعیت را بر رویا های کاذب ترجیح می دهم . در زندگی همیشه آدم قانعی بودم . همینقدر که تو را در کنار خود داشته باشم ، برایم کافیه . چرا سعی نمی کنی روی پا های خود بایستی ؟ خواهش می کنم به جای اینکه مثل زنها ، با حربه گریه حرفت را به اثبات برسانی ، در عمل و با اراده و عزم و جزم آهنین ، با آنها مبارزه کن . ازدواج با من خواست خود تو بود و تو بودی که ...

نگذاشت جمله ام را تمام کنم . فریاد زنان گفت :

– بله ، بله خواست من بود ، ولی حالا می فهمم که اشتباه کرده ام . آیا باید به خاطر این اشتباه نابود شوم ؟

– حرفهای احمقانه می زنی ! تو که بچه نبودی . تو سه سال فرصت انتخاب داشتی تا تصمیم بگیری . آیا در طی این مدت به اشتباه خود پی نبرده بودی ؟ و حالا ... حالا که تا اینجا پیش رفته ایم به ناگاه به یاد آمد که اشتباه کردی ؟ آیا تمام احساس و عاطفی که بین ما بود ، اشتباه بود ؟ ! دلم از این می سوزد که تو ، چرا باید آلت دست خانواده ات باشی ؟ چرا باید آنها سرنوشت ما را تعیین کنند ؟ من با وجودیکه یک زن هستم ، هرگز به خانواده ام اجازه دخالت بیهوده در زندگی زناشویی خود را نخواهم داد . اما تو ، تو چطور راضی می شوی که آنها احساس ما را زیر پا بگذارند ؟ جمشید سعی کن عاقلانه فکر کنی . در زندگی باید آنقدر با سیاست و با کفایت بود که بتوانی هر چیزی را در جای مناسب خود قرار دهی . پدر و مادر باید در یک گوشه زندگی تو اظهار وجود کنند و همسرت هم در گوشه دیگر . و تو هر دو طرف را داشته باشی . بنابراین تو به خاطر یکی ، نباید دیگری را زیر پا بگذاری . سعی کن همه ما را داشته باشی .

– آه تو فقط بلد هستی شعار بدهی . بین حرف تا عمل ، فاصله زیاد است . آنها به خون تو تشنه هستند . من نمی توانم با آنها کنار بیایم . آنها تنها یک هدف دارند آنهم جدایی ماست .

– آنها اشتباه می کنند . این بر خلاف قوانین اخلاقی است . شما ها ، افراد ظالمی هستید که شرافت و انسانیت را زیر پا گذاشته اید . تو هم همانند آنها سخت در اشتباهی . من هرگز از پا نخواهم نشست .

شانه هایش را با لا قیدی بالا انداخت و گفت :

– مطمئن باش که بالاخره شکست خواهی خورد . حتی اگر مقاومتی از کوه باشی ، آنها تو را به زانو در خواهند آورد . تنها راه نجات ، همان جدایی است . من می روم و یک هفته دیگر مجدداً باز می گردم . تو در این مدت فرصت داری خوب فکر کنی . پس از پایان یک هفته هیچ عذری را نخواهم پذیرفت ...

آنگاه در را بهم کوبید و خارج شد .

ساعتها پس از رفتنش در خلوت اتاقم ، همچنان می گریستم . به یاد عشق از دست رفته ام می گریستم . آه آن روز های خوش گذشته کجا رفت ؟ آن خاطره های شیرین و دوست داشتنی به کجا رفت ؟ حالا از این عشق پر شکوه ، جز مشتی خاطره تلخ و رنج آور ، چیزی بجا نمانده . کتاب زندگیم بسته می شود و من با ترس و دلهره منتظر پایان کار خود می مانم . تصمیم دارم از پای ننشینم و تا آخرین نفس ، به این مبارزه ادامه دهم . شاید که پیروزی از آن من باشد ... در تاریکی دهشتزده اتاقم ، در را به روی خود بسته و بار دیگر برایش نامه می نویسم .

– شوهر نا مهربان و بی مهرم . هنگام نوشتن این نامه ، احساس می کنم که سر تا سر وجودم ، زندان تاریک و سرد و دور افتاده ای است از مشتی خاطرات اندوهناک ، و روحم سرگردان و عاصی می باشد . شوهرم ، بر من بنگر ، نگاه کن ... تو می خواهی که پر پر زدن قلبم را در مقابل دیدگان خود ببینی ، پس باز گرد و به سویم آی تا مرگ قلبم را با لبخند پیروزمندانه ای ببینی . تو هیچگاه عشق را جدی نگرفتی وقتی تو را داشتم ، از شادی لبریز بودم . دیدار تو آرزویم بود . در این دنیای پهناور دل به عشق تو سپرده بودم . بودنت زندگیم بود و نبودنت مرگم . همیشه وجود تو را ، مکمل خود می دانستم . می پنداشتم با عشق تو ، از زندگی سیراب خواهم شد . زمزمه های عاشقانه ات را هنوز در گوش دارم . اما حالا دیگر برایم دلنشین و شادی افزا نیست . آن نجوا های عاشقانه را تیرگی و خشم پوشانده است . در این شب خسته و دیگر ، به زندگی پوچ خود می اندیشم . کاش میشد بسان پرنده ای در کوچه های غبار آلود زمان ، آنقدر به پرواز در آیم و دور شوم تا به پوچی ، به ابدیت برسم . آنچنان که به غیر از تو کسی آنجا نباشد . تو را می بینم و دیدن تو ، تمامی وسعت زندگانیم خواهد شد . با دیدن تو ، زندگیم رنگ سرخ عشق خواهد گرفت . تو را دیدم که خونسرد و بی اعتنا از کنارم گذشتی ! می خواستم فریاد بر آورم ، همسرم به نزد من باز گرد ... ولی بر لبانم مهر سکوت نقش بست و چشمانم سکوت را با اشک معاوضه کردند و قطره های اشک ، مثل باران بهاری ارمغان کویر گونه هایم گردید . حالا در این اتاق دم کرده و متروک ، در انتظار تو هستم . پنجره اتاقم باز است . شب تاریکی است . ستاره ای در آسمان دیده نمی شود . لحظات به کندی سپری می شوند . شب از نیمه گذشته ، اما گویی خواب نیز با چشمان غمبارم پیمان قهر بسته است . وزش باد ، برگها را به حرکت در می آورد . از صدای برخورد آنها ، به کنار پنجره می آیم . شاید که صدای انعاس پا هایت را در حیاط خانه بشنوم . افسوس که در مقابل من فقط تاریکی است . تاریکی مطلق . هیچ جنبنده ای حرکت نمی کند . هیچ راهی جز انتظار برایم باقی نمانده است . نمی دانم چگونه می توانم تو را از این هجران و دیوانگی که بر تمامی وجودم رخنه کرده ، آگاه سازم .

می دانم که هرگز در وجود تو عشق نبود . صداقت و راستی نبود . هر چه بود ، نیرنگ و فریب بود . من برایت تنها یک سرگرمی بودم . درست مثل بازی شطرنج و مهره هایش . نمی دانم برایت چه بنویسم تنها حرفی که قلب و روحم به آن ایمان دارد ، این است که بعد پرستش دوستت می دارم . به فردا می اندیشم ، به فردایی که همچو دیروزم تاریک و سرد است . به فردا که روز جدایی ماست . روز مرگ قلب من . برایت از چه بنویسم ! که تمامی حرفهایم تکراریست . که تو هرگز نامه هایم را نخواهی خواند . من برای تو نمی نویسم ، بلکه برای تسکین قلب عاشق و زخم خورده خود می نویسم . آری ، تنها برای خود می نویسم . احساس می کنم تعادل روانیم بهم خورده است . می ترسم روزی کار من به جنون و دیوانگی کشانیده شود . می دانم که خود را میان اوهام و تصورات آزار دهنده ای به اسارت کشیده ام . مگر من به تو چه کرده ام ؟ مگر تو محبت و عشق نمی خواستی ؟ و مگر من اینها را به تو نداده ام ؟ دیگر از من خسته چه می خواهی ؟

آه ... تو لحظه به لحظه در چشمانم تغییر رنگ می دهی . دیگر آن مرد پر شور و دوست داشتنی نیستی ، بلکه دیوی هستی زشت خوی که احساسات مرا به بازی گرفته است . نمی دانی این بی اعتنایی ، این گریز پایی تو ، این سکوت زجر آورت ، چقدر عذابم می دهد . می دانم که در مورد تو اشتباه کرده ام ، ولی حالا خیلی دیر شده . آلاچیق عشق ما را برگهای خزان زده پاییزی پوشانیده است . روشنایی ها ، رو به تاریکی می رود . قلب خسته ام ، آرام آرام در سینه به یاد تو می تپد . اگر این قلب بیچاره ام می دانست که تو ، روزی خود خواهانه مرا از خود دور خواهی کرد ، هرگز مهرت را در خود نمی پروراند .

تمامی وجودم با صدایی گرفته و حزن آلود ، تو را می خواند . جام درونم هر لحظه بیشتر از پیش ، لبریز از عشق تو می گردد . همیشه در خلوت اتاقم برایت نامه ای می نویسم ، اما هر بار نامه هایم بی جواب می ماند . زمانی تو خوب و مهربان بودی . زمانی آغوش برای همسرت ، مهربان و گرم بود . ولی دیری نپایید که سعادت و نیکبختی من واژگون گردید ، و تو دوران حکومت ظالمانه خود را آغاز ساختی . تو را حاکم مطلق خود می دانستم و تو من بیچاره از محبت را به بازی گرفتی . نمی دانی امشب چقدر گریه کردم . چقدر سر بر زمین کوفته و چه زاریها که نکردم ، چه آهها که از سینه بیرون ندادم . از سینه درد کشیده ام که فقط نام تو و عشق تو ، در آن جای دارد ...

نامه ام را به پایان نرسانیده به ناگاه خشمگین و ناراحت نامه را پاره کرده و تکه های آن را در شعله های آتش سوزاندم . نه ، دیگر نمی خواهم بیش از این عشق و محبت را گدایی کنم . بگذار همانطوریکه سرنوشت می خواهد به پیش برویم .

پس از آن روز تمام تلاشم بر این بود که بتوانم یک همبستگی عطوفت آمیز با خانواده شوهرم ایجاد کنم ، و لیکن چنین جذبه ای در من نبود که آنها را به طرف خود بکشانم . جمشید هم تنها خواهان جدایی بود و مدرک طلاق من ، تنها ضامن پیروزی او محسوب می گشت . همیشه در زندگی از نزاع و مناقشات خانوادگی بیزار بودم . اما این مجادلات و اختلافات هر روز بهر شکلی ، در زندگیم بروز می کرد . اوایل فصل تابستان بود و بهار داشت به اتمام می رسید که من متوجه تغییراتی در خود شدم . هنگامیکه به دکتر مراجعه نمودم ، به ناگاه دریافتم سه ماهه بار دار هستم . از این خبر بیش از پیش متالم و نا امید شدم . غم مبهمی بر قلبم سنگینی می کرد . در این فکر بودم که

آینده من و بچه ام چه خواهد شد . تنها دو روز به آمدن جمشید باقی مانده بود و طبق گفته هایش ، دو روز دیگر ما باید از همدیگر جدا می شدیم . نمی دانستم در شرایط کنونی ، آیا وجود این بچه خواهد توانست شوهرم را به آغوشم باز گرداند ؟ آیا کاری که من از انجام دادنش ، ناتوان بودم ، او می توانست به اتمام برساند ؟ نمی توانستم عکس العمل او و خانواده اش را حدس بزنم . به ناچار روز بعد هنگامیکه به ادره رفتم به وسیله یکی از همکاران ، برایش پیغام فرستادم مه همان شب ، خود را فوراً به من برساند . آن شخص پیغام مرا به او رساند ، ولی جمشید در جواب ، فقط سکوت کرده و هیچ حرفی نزده بود .

آن شب را تا صبح انتظار کشیدم . چند بار از خانه خارج شدم و در خیابان به انتظارش ایستادم ، اما از او خبری نشد . می دانستم که سر سخت تر از من ، تصمیم به مبارزه ای وحشتناک گرفته است . ناگزیر به اتاقم پناه بردم و گریستم . اتاقی که بارها شاهد و ناظر سیلابهای اشکهایم بود . شاهد ماجراهای تلخ و شیرین زندگیم بود . در سکوت حزن آلود با هر صدای پایی از جا می پریدم به گمانم که شاید او آمده باشد . اما خیال باطلی بود . او از حربه سکوت اسفاده می کرد و همین سکوت مرموزش بیشتر آزارم می داد . عشق او چون افیونی خطرناک ، مقاوم ساخته بود . خود را اسیر عشق یکطرفه او می دیدم و چاره ای نداشتم . یا باید تسلیم محض بود و یا اینکه تا پای جان مقاومت نمود . هیچ کس نمی داند چه روزهایی بر من گذشت . تصمیم گرفته بودم همچنان در مقابل خواسته های نا روایشان ایستادگی کنم . و می پنداشتم که بالاخره موفق خواهم شد . من در حد کمال دوستش می داشتم . حاضر بودم که به خاطرش از زندگی و هستی خود چشم بپوشم . و اکنون نیز تنها به خاطر کودکم ، باید مبارزه می کردم . آری تنها به خاطر او ، نه برای عشق از دست رفته ام . دیگر از تحقیر و تمسخر اطرافیان باکی ندارم . باید به فکر سعادت فرزندم باشم . آه آن روزهای خوش چه زود سپری شدند . صبح سعادت و خوشی را سیاهی و ظلمت شبانه پر ساخت و . ستاره بختم خاموش گشت .

در سینه حرفهای نا گفته بشمار می داشتم و لیکن زبانم را یارای سخن گفتن نبود . در قلبم رازها بود ، اما او فریاد درونم را نمی شنید . فریادی که از سر سوز عشق او به فغان آمده بود . دستهایش را که آرزو داشتم چون پیچکی ، تکیه گاهم باشد ، با من بیگانه و سرد بود . هنگامیکه با او سخن می گفتم ، از نگاه سرد و بی نورش پژواک یک بی تفاوتی مطلق خوانده می شد . می دانستم که او از زیستن در کنار من ، راضی و خشنود نیست . می دانستم که هرگز نتوانسته ام آن شادی و نشاطی را که در کنار خانواده اش احساس می نمود به او ارزانی دام ، زیرا قلبش از مهر من تهی بود . خداوندا ، از خود بیزار و خسته ام . اکنون دریافته ام که تمامی سخنانش خدعه و نیرنگی بیش نبود . او می خواست قلب بیچاره ام را بفریبد و موفق هم شد . در زندگی همیشه شعار من دوست داشتن بود . در واقع اولین گام در راه رسیدن به سعادت و نیکبختی ، لازمه اش را عشق و محبت خالصانه می دانستم ، یک عشق عمیق و حقیقی . زهی خیال باطل . چقدر خام بودم من . که بازیچه دستهای آلوده آنها گردیدم .

انسان چه بخواد و چه نخواهد بازیگر صحنه های زندگیست ، و درین صحنه همچو عروسکان خیمه شب بازی را می ماند که نخ این عروسکان را سرنوشت و تقدیر در دست گرفته و بهر سو که اراده کنند ، آن را به حرکت در می آورند . و من نیز بازیچه تقدیر گشته بودم .

زمانی من ، حاکم بر قلب و روح او بودم . ولی اکنون فاصله ای ژرف و عمیق بین ما ایجاد گشته که هیچ راه بازگشتی وجود ندارد . همه چیز از بین رفته است . احساسات شاعرانه ، دود شد و به هوا رفت . محبتها تبدیل به خشم و کین گردید . کاش آن روز ها به اندرز های پدرم گوش فرا می دادم ، تا که امروز بر سر دو راهی مرگ و زندگی قرار نگیرم . راهی بین مرگ و مبارزه . آیا چاره دیگری داشتم ؟ در حالیکه یقین داشتم او را مجبور خواهند ساخت که بین من و بچه ، و خانواده اش یکی را برگزیند . و برایم کاملاً محرض بود که او ، راه دوم را انتخاب خواهد نمود . آن خانواده گرگ صفتی که هدفشان نابودی من و بچه ام بود ، چنانکه گویی شیطان در وجودشان لانه گزیده است . و من در شعله آتش جود و عنادی که آنموجودات بد نهاد دامن زده بودند می سوختم و می ساختم ، و تمامی کوششهایم جهت پا گرفتن یک زندگی ایده آل ، عبث بود و پوچ .

من و جمشید ، قربانی سنتهای پوسیده خانوادگی شده بودیم ، و در این میان او کم نیز مقصر نبود . زیرا مردی بی اراده و بی ثبات بود ، که هرگز نتوانست به خود متکی باشد . او را از دست می دادم و رفتنش هرگز در باورم نمی گنجید . آخر تا به کی باید تحمل کرد . دریغا که چه دیر با حقایق آشنا گشتم . ای ایام ، ای عمر گذران ، دمی از حرکت بایست . بگذار لذت شیرین ترین روز های گذشته را بچشم ، زیرا از گذشته تنها خاطره خوشی به یادگار مانده که هرگز تکرار نخواهد شد .

احساس می کردم به کسی نیاز دارم تا با او سخن بگویم . بنابراین بار دیگر کاغذ و قلم بر گرفتم و برای دل خود نوشتم :

- باز برایت می نویسم ، و باز تو را از آتش درونم آگاه می سازم و باز هم تو نامه هایم را نخواهی خواند ، ولی من همچنان به نوشتن ادامه می دهم . به من جواب بده . بگو . دلم می خواهد حقیقتی را بدانم . صادقانه پاسخم گو . بگو بدانم که آن همه شور و عشق ، آن همه اشتیاق که برای دیدن من داشتی چه شد ؟ به کجا رفت ؟ آن عشق و محبتها ، آیا دروغ بود ؟ نه نمی توانم باور کنم که همه چیز دروغ و سرابی بیش نبود . تو زمانی عاشقانه دوستم می داشتی ، ولی اکنون برایم کاملاً بیگانه ای . یک رهگذر . یک تازه وارد دیر آشنا ، جمشید من قلبش سرشار از عشق بود . ایمان و فداکاری بود اما حالا قلبش مملو از نفرت و کینه گشته . و مرا به خاطر گناهی که مرتکب نشده ام از خود می راند . گناه من ، فقط دوست داشتن است . همین و بس . همیشه خود را به خاطر قلب پاکم سرزنش می نمایم . از اینکه همانند دیگران نمی توانم از کسی متنفر باشم و مثل آنها انتقام بگیرم .

جمشید من ، تو بکلی عوض شده ای . شاید عشق من آنچنان پر قدرت نبود تا روح سرکش و نا آرام تو را رام نماید . شاید در قلب تو ، عشق به خانواده ات بسیار قوی تر از عشق من بود . درست مانند ازدواج اولم ، که او نیز عشق به خانواده اش را بر عشق پاک و بی آلاش همسرش ترجیح داد . زهی تاسف که هر دوی شما چه وجه تشابه ای با یکدیگر داشتید .

تا به امروز هرگز نتوانسته ام به احساس درونت پی برده و در یابم که اندیشه ات درباره من چیست ؟ زمانی به پایم اشک می ریختی ، و زمانی دیگر مرا از خود با خشونت و بیرحمی طرد می کردی و هیچگاه واقعیت را به من نگفتی . چرا باید تو اینقدر بیرحم باشی . گویی که از رنج دادن من لذت میبری ... آه خداوندا ، به آن روز های خوب می

اندیشم که فارغ از دسیسه های دیگران ، در کنار هم زندگی می کردیم . وجودمان سرشار از عشق و دوست داشتن بود . حتی زمانیکه با هم دعوا و مشاجره می کردیم ، باز نگاهمان مملو از عشق بود . آغوش تو گرم و مهربان بود ، و نوازشهای تو حقیقی بود . اما حالا چه ؟ حالا هیچ ندارم که نثار نمایم جز یک قلب مرده . غم چون سرطانی بر وجودم چنگ انداخته است . از خود بیزار گشته ام . از اینکه بازیچه دستهای تو شده ام از خود نفرت دارم . آرزو دارم که بمیرم ، اما مرگ نیز از من گریزان است . وقتی به جنینی که در من دارد پرورش می یابد می اندیشم ، از شوق بر خود می لرزم ، چون او نیمی از وجود توست . شاید تمامی وجود تو باشد . دلم می خواهد حالا که تو را از دست داده ام به او عشق بورزم . به آنی که از توست و به آنی که از ماست . مدتهاست که وجود منجمد شده ، دیگر هیچ چیز را احساس نمی کنم ، حتی نور خورشید نیز نمی تواند به قلب یخزده و تاریکم گرمی و روشنی بخشد . رفتار تلخ تو چون نیشتری در قلب عاشقم فرو می رود . دوری از تو وجودم را آزار می دهد . در کویر خشک و برهوت تنهایی اسیرم ، افکاری مغموم و پریشان گریبانم را گرفته و همه راهها را بر روی خود بسته می بینم . ای کاش راهی بود تا با توسل جستن به آن می توانستم قلب سخت تر از سنگ خانواده ات را نرم سازم . ای کاش می توانستم چاره ای بیاندیشم تا به این وضع اسف انگیز خاتمه دهم . دریغا که چاره ای جز سوختن و ساختن ندارم .

آن شب را تا دقایقی به سپیده سحر مانده گریه سر دادم و زاری نمودم . ناچار بودم تا روز موعود تحمل کنم ، تا او با پای خود و با میل و اراده خویشتن به دیدارم آید .

صبح روز چهارم بود که او وارد دفترم شد و بدون مقدمه گفت که آماده شوم تا همراهش بروم . نمی دانستم منظورش چیست و مقصد کجاست . بیدرنگ مرخصی گرفته و از اداره خارج شدم . بیرون در ، به انتظارم ایستاده بود . در چند جمله خلاصه نمود که همین حالا به محضر رفته تا هر چه زود تر کار طلاق انجام گیرد . تمام نقشه هایم را نقش بر آب می دیدم . بنابراین از او خواستم که چند لحظه به منزل رفته تا در خلوت و تنهایی با هم سخن بگوییم . با اکره و تانی پذیرفت و به دنبال من به راه افتاد . وقتی به منزل رسیدیم ، مثل یک بیگانه در مقابلم نشست . نگاه کوتاهی به ساعتش انداخت و آنگاه با بی حوصلگی خاص خود گفت :

- بسیار خوب ، فرصت زیادی نداریم . بهتره هر چه زود تر آخرین حرفهایت را بزنی .

لحظه ای در چشمان عاری از مهرش نگریستم . نمی دانستم از کجا باید آغاز به سخن نمایم . بنابراین با حالتی ناشیانه گفتم :

- جمشید ، من ... من حامله هستم .

لحظه ای سکوت کرد و در چشمانم خیره شد . گویی متوجه سخن من نشده است . بعد از لحظه ای به خود آمد . لبخندی از روی تمسخر و طعنه زد و گفت :

- سعی نکن با این حرفا گولم بزنی . می دونی که برای بازگشتن من به زندگی خیلی دیر شده .

- قسم می خورم که دروغ نمی گم . من حامله هستم .

مدتی در سکوت بر من نگریست و ناگهان با خشم از جا برخاست ، موهایم را در چنگ گرفت و فریاد زد :

- تو دروغ می گی ، من حرفاتو باور نمی کنم . بهتره سعی نکنی با این مزخرفات سنگ جلوی پای من بذاری .

- به خدایم که من دروغ نمی گم ، باور کن راست میگم . خواهش می کنم موهامو ول کن دردمیاد ولم کن .

موهایم را رها کرد و به چشمانم زل زد . عضلات صورتش از فرط خشم منقبض شده بود و من لرزش پره های بینی او را به وضوح می دیدم . من نیز به شدت ترسیده بودم . رنگم به شدت پریده بود گویی که خون در عروقم منجمد شده است . او پس از دقایقی چند که آرام گرفته بود پرسید :

- دوباره ازت می پرسم ، راستشو بهم بگو ، واقعا حامله هستی یا اینکه اینم جزئی از نقشه هاته ؟ !

- باور کن حقیقت رو بهت گفتم . حرفمو باور کن ، اگه باور نداری همین حالا بریم دکتر تا بهت ثابت بشه که راست گفتم .

هنگامیکه از صحت سخنانم واقف گردید ، گوشه ای نشست و سرش را میان انگشتان دستش فرو برد . قطره اشکی از چشمانش فرو چکید . نمی توانستم احساسش را از نگاه متغیرش بخوانم . به دشواری می توانستم نوع عکس العملش را حدس بزنم . تا چند لحظه همچنان در سکوت اشک ریخت و آنگاه سرش را بالا گرفت و نگاهش را به چشمانم دوخت .

به خود جرات داده و پرسیدم :

- جمشید ، حالا بگو تکلیف بچه مون چی می شه ؟ تو حالا دیگه پدر شدی ، موظفی در قبال بچه احساس مسئولیت کنی . سعی کن آینده اش رو خراب نکنی و به فکر سعادت و خوشبختی اون باشی ...

جوابی به من نداد . انگار که مرده ای بیروح است . با چشمان بی فروغش به دور دست خیره شد ، لرزش لبهایش را می دیدم و درخشش اشک را در چشمانش ...

- خواهش می کنم بگو چه تصمیمی داری ؟ می خواهی چیکار کنی ؟

او همچنان به سکوتش ادامه داد و پس از یک سکوت طولانی و زجر آور ، ناگهان گویی که به دنیای زندگان باز گشته باشد ، به ساعتش نگریست و گفت :

- شهره ، فرصت زیادی نداریم ، ساعت 11 است ، مادر و برادرم در محضر منتظر ما هستند . بهتره که زود تر بلند شیم و راه بیفتیم . اگه تاخیر داشته باشیم ممکنه اونا عصبانی شده و بیان اینجا ، اونوقت نمی توانیم از وقوع هیچ حادثه ناگواری مصون بمونیم .

- مثل اینکه بچه دار شدن ما برات مهم نیست . مهم نیست که سر این بچه بیگناه چی میاد ؟

- ساکت باش و اینقدر داد زن ، من نه تو رو می خوام نه بچه تو ، می تونی بچه رو نگه داری و بزرگش کنی ، می تونی اونو بکشی ، می تونی اونو سر راه بذاری و از دستش خلاص بشی ، فقط ورقه آزادی منو امضاء کن ...

نمی دانید در آن لحظات ، بر من چه گذشت . مدتی طولانی با سوز و گداز گریه سر دادم ، اما وقتی دیدم شیون و گریه های تضرع آمیزم نیز ، در دل سنگش اثری ندارد ، به ناچار به همراهش به راه افتادم و به اتاق محضر رفتم . در اولین لحظه ورود ، مادر و برادرش را دیدم که روی مبل ، مقابل محضر دار لمیده بودند . آنها به عنوان ناظر و شاهد حکم طلاق آمده بودند . با دیدن من ، مادرش چنان غرش سهمگینی سر داد که برای لحظه ای نگاه شماتت بار محضر دار بر او خیره ماند .

به قیافه های فاتح و پیروز یکایک چشم دوختم . از دیدگان شان شعله های خشم و نفرت و انزجار زبانه می کشید . پس از دقایقی چند که بر من قرنی گذشت ، آقای محضر دار از ما خواست که آمادگی خود را جهت طلاق اعلام داریم و آنگاه پس از دریافت جواب مثبت از جانب ما ، مشغول بجا آوردن تشریفات شد . در لحظاتی که او سرگرم نوشتن دفتر و مدارک دیگر بود ، جمشید از فرصت استفاده کرده و مختصراً جریان حامله بودنم را برای مادر و برادرش باز گفت . هیچگونه آثار و علایم نگرانی و تعجب از وجناتشان مشهود نگردید . انگار که با مسئله ای جزئی و پیش پا افتاده مواجه گشته اند . مادرش با خونسردی گفت که اگر ده تا هم بچه داشته باشید باز هم نمی گذارم با هم زندگی کنید ، در ثانی وقتی بچه متولد گشت آن را با توسل به قانون از مادرش خواهم گرفت . بچه قانونا به پدر تعلق دارد . من خودم او را بزرگ کرده و تعلیم و تربیتش را شخصا به عهده خواهم گرفت . وقتی این سخنان زیر لبی را که حالت نجوا داشت شنیدم ، گریه مجالم نداد و بی اختیار آه و ناله سر دادم . آقای محضر دار که تا آن لحظه خاموش بود و مشغول انجام فرایض و دیگر کار های شرعی بود وقتی ناله ام را شنید سرش را به سویم گردانید و با لحن عطف آمیزی ، که نشان دهنده علو طبع و پاکی صفای باطن او بود خطاب به من گفت :

دخترم چون شما ، شرعا و قانونا مادر طفل هستید قاعدتا بچه به شما خواهد رسید و در صورت اعلام عدم نگهداری و سلب مسئولیت از جانب شما ، پدر این حق را دارد که سرپرستی بچه را به عهده بگیرد . آنگاه از من استفسار نمود که آیا مایل هستم بچه را نزد خود نگه داشته و حضانت او را به عهده گیرم یا خیر ؟ عجب سوالی ؟ ! مثل این است که از تشنه لب در حال احتضار ، پرسیده شود ، دوست داری آب بنوشی ؟ !!! با شادی وافر و پاسخی مثبت دادم و آن مرد مهربان هم ، این عمل مرا ستایش نمود و مرا مورد تفقد قرار داد که زن با گذشت و مادر فداکاری می باشم و کارم مورد تایید خداوند متعال و خلق خدا می باشد .

جمشید همچنان در سکوت مطلق چشم به دهان ما دوخته بود و چون وجود بچه را در زندگی خود مانع بزرگی جهت رسیدن به اهداف و آرزو هایش می دید ، از وجود بچه چشم پوشید و سرپرستی او را به من سپرد . پس از روشن شدن این مطلب ، خطبه طلاق در میان اشک و آه من و جمشید خوانده شد و پس از آن ، هر دو دفتر را امضاء کردیم و من گریان و نا امید ، اما مادر و برادرش ظفر مند و پیروز از این فتح بزرگو فیض عظیم ، از محضر خارج شدیم . حوالی ظهر بود . آنها سوار ماشین شدند و من پیاده به راه افتادم . در آخرین دقایق جدایی ، نگاه اشکبار جمشید به

دیدگانم دوخته شد، سپس چون تیری از کمان رسته، از مقابلم دور شد. هرگز با هیچ زبان و بیانی، با هیچ قدرتی، قادر به توصیف وضع و حال در آن لحظات مرگبار نیستم. افتان و خیزان در خیابان به راه افتادم. مقابل دیدگانم را پرده ضخیمی از اشک پوشانده بود و نمی توانستم قدم از قدم بردارم. زانوانم یارای رفتن نداشتند. به کجا باید می رفتم؟ هیچ چیز وجود نداشت تا به روح خسته و سرگردانم آرامش بخشد و تسکینم دهد. تنها پناهگاه خود را از دست داده بودم. وقتی به خانه رسیدم، هیچکس نبود. من بودم و سایه لرزان خودم. تنهای تنها. قلبم بشدت درد می کرد و بهم فشرده میشد. آرام باش ای قلب من. دیگر لازم نیست خود را چون مرغ سر کنده ای به قفسه سینه بکوبی دیگر برای اظهار ندامت و جهالت بسیار دیر شده، خیلی دیر. چون او رفته است. برای همیشه...

روی تخت دراز کشیدم و گریستم. آنچنان گریستم که حتی در باور کسی نمی گنجد. مگر انسان تا چه حد تحمل دارد؟ مگر چقدر می تواند اشک بریزد و ناله سر دهد و زخم بر قلب خود بنشاند. در عجبم که این سیلابهای اشک از کجا چنین بی پروا و لغزان به دامنم سرازیر می شوند. چگونه قلب کوچک تحمل این همه درد و الم را دارد. ای قلب بیچاره، چرا به یکباره از هم نمی پاره نمی شوی و از حرکت باز نمی ایستی؟ چرا مرا از این اندوه و غم نمی رهایی؟ خداوندا کمک کن. یاریم ده، بر قدرت مقاومت بیافزا تا بتوانم این بار گرانی را که در وجود من نهاده ای، این نهال نو پا را، این امانتی بزرگ و این هدیه پر بار الهی را به سلامت بر زمین بگذارم، آنگاه جام شوکران را بنوشم و در زیر قدمهای این عشق، جان خود را نثار نمایم. نمی دانم با جدا شدن من از جمشید، آیا حس خود خواهی خانواده اش ارضا خواهد شد یا نه؟ آیا از اینکه من و فرزندم را قربانی خواسته های نا بجای خود کرده اند، راضی و خشنود خواهند بود و یا باز هم منتظر قربانی دیگری هستند؟ اما تا زمانیکه زنده هستم هرگز آنها را نخواهم بخشید، حتی اگر من آنها را ببخشم، فرزند دلبندم هیچگاه از گناه عظیم آنها نخواهد گذشت. خوشی ام از اینکه خداوند مهربان، نقشه های آنها را خراب کرد. ممکن است که من و جمشید به وسیله طلاق از هم جدا شده و هر یک راه جدا گانه ای در پیش بگیریم، ولی فرزند من، در این میان همچو سر دو حلقه زنجیر، ما را بهم نزدیک کرده است. مطمئنم که خیلی مایل بودند این پیوند، برای همیشه از هم گسیخته شود. اما خداوندی که شاهد رنجهای روحی من بود، کاری کرد که این پیوند ادامه یابد. می دانید، برای یک زن عاشق، حتی دیدن سالی یکبار و یک لحظه معشوق کافی است. من نیز به این دلخوش بودم که پدرش به دیدن فرزندم آمده تا من بتوانم حتی برای لحظه ای کوتاه، او را ببینم. اگر آنها شوهرم را از من گرفته بودند، خداوند به خطر قلب پاکم، موجودی را به من هدیه نمود که نیمی از وجود شوهرم، در او باشد. و من با همین نیمه می توانستم سالیان سال، با خیالات واهی سر کنم. اما پدر و مادر جمشید، روزی در نزد وجدانشان محاکمه خواهند شد. همگی سر افکنده و خجل خواهند بود که بالا ترین جنایتها را در حق یک زن دردمند و رنج کشیده و یک کودک معصوم و بیگناه روا داشته اند. حتی اگر من نیز آنها را ببخشایم، هرگز از خشم خداوند در امان نخواهند بود...

در چنین افکاری غوطه ور بودم که ناگهان صدای ضربه هایی به گوشم رسید بی اختیار از جا پریدم. آه... آیا من دچار توهم و خیال گشته بودم؟ چرا گمان می بردم اوست که این چنین بر پنجره اتاقم می کوبد؟ اما نه، خواب و خیال نبود. هذیان تب آلود نبود، بلکه صدای انگشتان او بود. آری این صدا را همچو صدای ضربان قلبش می شناختم. این صدای آشنا از او بود... گوشهایم، این صدا را کرارا در خود ضبط نموده بود. با شادی و نگرانی به

سوی در شتافتم و آن را گشودم . آری ، خود او بود . پشت در ایستاده و چشمانش سرشار از ندامت و شرمساری بود . مرا در آغوش گرفت و به سینه خود فشرد . به سینه ای که زمانی تکیه گاهم بود . این بار آغوش لذت دیگری داشت . همان لذت اولین روز های عشق را می داد .

- آه جمشید تو برگشتی ؟ !!

- آره به خاطر بچه مون ، به خاطر بچه مون ...

- به خاطر بچه مون ؟ !!!

بدون اینکه دیگر سخنی بگوئیم ، در کنار یکدیگر می نشینیم . به شوهرم می نگرم . لحظه به لحظه احساس یاس در من قوت می گیرد . احساس اینکه همه این تلاشها فقط یک اتلاف وقت و یک بازی بی فایده می باشد ، و من احمق هستم که می پندارم می توانم شوهرم را به سوی خود باز گردانم . نه او دیگر به من تعلق ندارد . او مدتها بود که سکوت طولانی و آزار دهنده ای را آغاز نموده بود که تمام زندگی ما را ، دستخوش نگرانی و تزلزل می نمود . نه من هرگز رنگ سعادت را نخواهم دید . من زن واژگون بختی هستم که هیچ راه نجاتی در پیش روی ندارم ...

آن شب نیز همانند شبهای قبل سپری گشت ، با این تفاوت که آن شب ، آغوشش مهربان بود . دستهایش مهربان بود . حتی سخنانش نیز ، مهربان بود و بوی عشق و امید می داد . آن شب یک بار دیگر ما شرعا زن و شوهر شدیم . زن و شوهری بدون مدرک قانونی . صبح روز بعد ، وقتی همراهش به اداره می رفتم ، او بار دیگر برایم سوگند یاد نمود که به خاطر بچه هم که شده تمام سعی خود را بکار خواهد بست و با آنها مبارزه خواهد نمود . و از من خواست که روابط زناشویی ما همچنان در پس پرده ، باقی بماند و هیچ کس از ازدواج مجدد ما آگاه نگردد ، تا پس از تولد فرزندان ، بتوانیم زندگی مشترکمان را آغاز نماییم .

از آن روز به بعد ، من به امید فردای روشن به زندگی ملال آورم ادامه دادم . پدر و مادرم کم و بیش از جریان ازدواج مجدد ما آگاه شدند و پدرم بار دیگر مرا به باد انتقاد گرفت که اشتباه کرده ام . که بار دیگر فریب حرفهایش را خورده ام . بر سرم فریاد کشید :

- بار دیگر و بار دیگر برای چندمین مرتبه اشتباه کردی . چرا از خودت اراده نداری که او را ترک کنی ؟ چرا تصمیم نمی گیری به فکر آینده خودت باشی ؟

- پدر ، دیگر آینده من برایم مهم نیست . از این پس ، فقط باید به فکر آینده فرزندانم باشم .

- تو احمقی و تا زمانی که احمقی مثل تو وجود داشته باشند ، جمشید و امثال او ، از تو مثل یک برده ، مثل یک دستمال چرکین سوء استفاده خواهند کرد .

- ترجیح می دهم احمق باشم اما بچه بی پدری تحویل اجتماع ندهم .

– منشاء تمام بدبختی ها و سر خوردگی های تو ، بی خردی توست . این هم یک حماقت دیگر که موجودی بیگانه را نا خواسته به وجود آوردی ...

بله ، باز هم حق با پدرم بود . اما طبق معمول احساس آتشینم ، بر عقل و منطق غلبه نمود و من خواستم به این راه ، همچنان ادامه دهم .

ماهها گذشت و من ، جمشید را به ندرت می دیدم ، و عجیب است که بگویم او رفتار خصمانه اش را بار دیگر آغاز کرده بود . وقتی او را تحت فشار می گذاشتم که به محضر مراجعه کرده ، ازدواج خود را در دفتر ثبت کرده و قانونی نماییم ، از انجام کار طفره می رفت و می گفت :

– رسمی شدن ازدواج ، مشکلی را حل نخواهد کرد . بلکه بار دیگر فاجعه ای عظیم تر از قبل به وجود خواهد آمد . فعلا تا تولد بچه تامل کن .

شکم من روز به روز بزرگتر می شد ، تا اینکه در ماه ششم بارداری ، جمشید بطور کلی از من فاصله گرفت . حتی تلفنی نیز ، حاضر نبود به صحبت‌هایم گوش دهد . و من با بی صبری در انتظار تولد بچه ام بودم ، شاید که با تولد او ، جمشید را بار دیگر با لبهای خندان در کنار خود می دیدم . عجیب تر اینکه او مدتها بود در خواست ماموریت به شهرستانی دور افتاده را داده بود و متاسفانه در خواستش مورد قبول واقع گردید ، و او رفت که برای مدت ۸ ماه از من و فرزندمان دور باشد . تحمل چنین وضعی برایم دشوار بود . روز ها با یاد او ساعتها گریه می کردم . چشمانم نیز همانند قلب تاریکم ، به گریه کردن عادت کرده بودند .

هر روز به تقویم می نگریستم . روز ها را می شمردم . لحظه ها را شمارش می کردم تا انتظار به پایان رسد و من بتوانم کودکم را در آغوش گیرم . آرزو داشتم در آخرین دقایق بارداری ، جمشید را در کنار خود داشته باشم . افسوس که درد طاقت فرسای زایمان را بدون وجود او پشت سر نهادم و در سخت ترین شرایط ، پسرمان فرشید متولد شد . در حالیکه پدرش در کنارش نبود تا به رویش لبخند بزند . تنها ، پدر و مادرم و نا پدریم در کنارم ایستاده و اشک شوق و حسرت می ریختند .

پسر من زیبا و دوست داشتنی بود و من از داشتن او به خود می بالیدم . وجود او برایم نور بود و روشنی .

پس از گذشت یک ماه ، پدرش از تولد فرزندش آگاه گشت و از همان راه دور شناسنامه دوم خود را برایم فرستاد تا بتوانم برایش شناسنامه تهیه نمایم . و چهار ماه بعد نیز ماموریتش خاتمه یافت و او به تهران مراجعت نمود . اولین روزی که از مراجعتش به اداره می گذشت با او مواجه گشتم . بسیار خوشحال شدم و با شادی به جانبش رفتم ، اما در نگاهش کمترین آثار آشنایی ندیدم . از او تقاضا نمودم که برای دیدن پسرش که این همه مشتاق ورودش بود ، به منزل بیاید . ولی او در کمال خونسردی و بیرحمی گفت :

– بچه نیازی به وجود من ندارد . بدون من نیز می تواند بزرگ شده و به زندگی خود ادامه دهد .

وقتی اشکهایم را دید ادامه داد :

– شهره ، من ازدواج کرده ام و نمی توانم به نزد تو باز گردم . متاسفم .

سخنانش را باور نکردم و او راهش را کج کرد و رفت . اما چند روز بعد مجدداً به دیدارم آمد و اظهار داشت که :

– من دروغ گفته بودم . ازدواج نکرده ام ، اما حالا که به دیدنت آمدم ، سعی نکن مرا در فشار قرار دهی . مدتی دیگر هم صبر کن تا ببینم چه کاری می توانم انجام دهم .

– بسیار خوب پس حد اقل بیا بچه را ببین .

– نه نمی خواهم او را ببینم ..

و دوباره از من دور شد . بدین منوال زندگی من توام با درد و رنج سپری شد . تا اینکه یک روز در اثر پا فشاری پدرم ، همراه جمشید به محضر رفتیم تا بار دیگر از او ، از مردی که روحا بیمار بود و هدفش تنها شکنجه دادن من بود طلاق بگیرم . بار دیگر در مقابل محضر دار نشستیم و او ما را برای بار دوم طلاق داد و هر کدام برای همیشه به سوی سرنوشت خود رفتیم . او حتی حاضر نشد برای یک لحظه هم که شده نگاهی به پسرش انداخته یا به دیدنش بیاید .

چند ماه بعد ، یک روز به وسیله یکی از همکاران ، از خبر وحشتناکی آگاه گشتم ، که با شنیدن آن ، گویی ضربه هولناکی چون پتک فولادین بر مغزم فرود آمده باشد تا مدتها گیج و آشفته بودم . آنگاه بود که دانستم من و بچه ام مدتها آلت دست این مرد نا بکار شده بودیم . آری ، جمشید درست 13 ماه قبل ازدواج کرده بود . یعنی هنگامیکه طلاق اول ما واقع شد و من یک جنین سه ماهه داشتم ، او با شناسنامه اصلی خود ، ازدواج کرد . در واقع این ازدواج را مادرش ترتیب داده بود تا بدینوسیله تمام بند های ارتباطی بین ما ، از هم گسیخته شود .

حتی وجود بچه را نیز نا دیده گرفته بودند . چون ازدواج من و جمشید در شناسنامه المثنی او ثبت شده بود ، در نتیجه او به راحتی می توانست با شناسنامه واقعی خود ازدواج کند ، بدون اینکه همسر دومش ، در جریان ازدواج او قرار گیرد و من در این میان بار دیگر فریب خورده بودم . دگیر از گریه و زاری چه سود . او زمانی که من همسرش بودم به من خیانت نموده و مرا فریفته بود . اعتراف می کنم که احمقی بیش نبودم . باری ، از آن لحظه به بعد دیگر همه چیز را تمام شده انگاشتم و سعی کردم در کنار کودک دلبندم به زندگی خود ادامه دهم . نمی دانستم برای درمان این درد خانماسوز چه تدبیری به کار گیرم . تنها درمان بیماری لا علاجم را داروی شفا بخش مرگ می دانستم و بس . شبها را تا صبح در اتاق خود قدم می زدم و هذیان می گفتم . نمی دانستم با این کودک بینوا چه کنم . هیچ چیز جز بدبختی در انتظار ما نبود . از جفای زمانه به سختی بیمناک گشته بودم . به بهای خوشبختی دیگران ، زندگی را باخته بودم . آه ... هیچگاه فکر نمی کردم جمشید چنین ضعیف و بی اراده باشد . حتی تصورش نیز برایم نا ممکن می نمود که شوهر مهربانم روزی همانند یک حیوان وحشی و درنده خو خواهد شد . از زندگی خود بیزار

گشته بودم . زندگی که هر ثانیه اش برایم حکم نیستی و نابودی داشت . آرزوی مرگ داشتم و اگر تنها به خاطر پسر من نبود ، هرگز تاب تحمل نیاورده و از این عذاب وحشتناک خود را می رها می کردم .

آه ای گذشته های خوب من ، که همه چیز مثل یک خواب شیرین ، پر از خاطره بود . مدت ها است که من چون مرده ای سرگردان و بی کفن در انتظار به خاک سپردن خود نشسته ام . وقتی می گویم مرده ، واقعا چون مرده ای بی روح بودم . دیگر در خود آن کشش و کوشش همیشگی را سراغ نداشتم . دلسرد و دل مرده شده بودم که به هیچ چیز علاقه نشان نمی داد . . . بعد از گذشت چند ماه ، هنوز نتوانسته ام باور کنم که همه چیز پایان گرفته است . افسوس ، چه رویای شیرینی بود . درست همانند یک حباب که در یک لحظه به هوا می پرد و از نظر ها محو می شود . در نهایت افسردگی و دلتنگی ، احساس می کردم که تنها هستم و به یک قدرت ما فوق بشری نیاز دارم تا خلاء تنهاییم را پر سازد و مرا از اندوه شکست در زندگی برهاند . چون زورقی بی بادبان را می مانستم ، که امواج خروشان ، هر دم مرا بر دل صخره سخت و سنگدلی می کوبید . گذشت زمان را به سختی احساس می کردم .

مدتها بود که افکارم دستخوش تزلزل گشته و بر سر بن بست عجیبی قرار داشتم . نه راه بازگشت برایم مانده بود و نه توان مقاومت . در این راه بی هدف ، تنها من نبودم که نابود می شدم .

کودک دلبندم نیز نابود شده بود . خداوند پس از چند شکست پیاپی ، دیگر چگونه به آینده امیدوار باشم . شاید که اصلا آینده ای نداشته باشم . با از دست دادن جمشید ، همه چیزم را از کف داده بودم . و با جدایی از او ، خط بطلانی بر زندگی آینده ام کشیده می شد . چندین بار فکر خود کشی به مغزم خطور کرد . من از مرگ هراسی نداشتم ، اما تکلیف پسر من چه خواهد شد ؟ ای کاش کور سو امیدی بود تا می توانستم بر اندیشه های شیطانی خود غلبه نمایم . نمی توانستم به درستی تصمیم بگیرم . آیا بمانم و همچنان با زندگی مبارزه نمایم ، یا آنکه بروم و میدان را برای رقبای سر سخت تر از خود خالی کنم ؟ آیا مرگ من ، باعث شادی دشمنانم نمی گشت ؟ آن روز ها من عاشق بودم . دنیا برایم پر از آرزو های قشنگ بود . اما امروز دیگر حماسه پر شکوه عشق ، در نظرم مطرود است . عشقها همه نیرنگ و ریایی بیش نیست . قلبها چون ابزار های مکانیکی گشته . این قلبهای ماشینی ، دیگر برایم ارزشی ندارند . خیلی سخت و دشوار است که آدم در میان شعله های آتش زنده زنده بسوزد و توان دم زدن نداشته باشد . همیشه زندگی با نا کامی و شکست توأم بوده ، هرگز رنگ شادی را به خود ندیده ام . هرگز به تمنیات و آرزو های خود نرسیده ام . همیشه چیز مجهولی در زندگی کم داشتم . لحظه ای نتوانسته ام بدون عشق و دوست داشتن زندگی کنم . همواره عشق من پاک و بی آلایش بود و همیشه نیز در عشق صادق بودم و افراطی . آنها با حربه محبت ، در روح من نفوذ می یافتند ، بر جسم و روح من مسلط می شدند . به من راه و رسم دوست داشتن را می آموختند ، اما در عوض این من بودم که همیشه قربانی احساسات پاک خود می شدم . هرگز نمی دانستم که عشقشان حقیقی نیست . بلکه سراب است و کاذب . من هرگز انسان دور اندیشی نبودم . سعی داشتم زندگی را از میان دریای خروشان و طوفانی زندگی به ساحل هستی برسانم . در این راه حتی از نثار جان خود نیز دریغ نداشتم . افسوس ، چه تلاش عبثی . آیا آنها ارزش این همه گذشت و فداکاری را داشتند ؟ گفته پدرم را به یاد می آورم که در هنگام ازدواج دومم خطاب به من می گفت :

- دخترم ، یک اشتباه قابل جبران است . ولی دو یا چند اشتباه را نمی توان جبران کرد . به قول حضرت علی (ع) آزموده را نباید آزمود . سعی کن در انتخاب دوم خود دقت کنی ...

و من در جوابش با قاطعیت می گفتم :

- پدر من در مورد جمشید هرگز اشتباه نخواهم کرد . من او را کاملا شناخته ام . او تنها مردیست که می تواند مرا خوشبخت کند . همان خوشبختی که همه شما ها آرزویش را داشتید .

دریغ و درد که حالا باید به جهالت و کوتاهی نظری خود اقرار نمایم . چرا که ، هرگز نتوانسته ام اطرافیانم را ، آن طوری که هستند بشناسم و به ماهیت اصلیشان پی ببرم . و این دلیل فقدان تجربه است . همیشه در شناختن اشتباه کرده ام و از مسیر اصلی زندگی به بیراهه افتاده ام . خود من ، بیش از هر کس و هر چیز ، قابل سرزنش هستم . باید از اول می فهمیدم که عشق ، افسانه ای بیش نیست . عشق را تنها می توان در کتابها و افسانه ها تجسم نمود . شاید عشق اصلا وجود خارجی نداشته باشد . شاید زاییده افکار و اوهام یک مشت مردم رویا زده ای چون خود من باشد . در جایی خوانده بودم : " زندگی بسیاری از مردم همچون تخته سیاه است . خطاها را پاک می کنند تا دوباره نظیر آن را بنویسند . " و من نیز بارها و بارها خطا کرده دو بار هم راه خطا می پیمایم . مثل یک جغد در ویرانه غمها نشسته و شیون سر می دادم . گاهی به اوهام و خیالات متوسل می شدم ، شاید که بتوانم روح افسرده خود را شاد سازم . تمام چیز هایی را که در دنیای واقعیت برایم دست نیافتنی و غیر ممکن می نمود ، در عالم رویا ، ممکن و عملی می دیدم . در کویر خشک و برهوت تنهایی اسیر بودم . افکاری مغموم و پریشان ، گریبانم را گرفته و به هر سو که می نگریدم ، در اطرافم به جز مناظر یکنواخت و کسل کننده ، چیز دیگری نمی دیدم . از بیهوده بودن دلتنگ و افسرده بودم . زندگی بوی مرگ به خود گرفته بود . بوی تاریکی و وحشت . حتی احساسم نیز بوی مرگ می داد . گذشته تلخم همچو سایه ای سرد و سیاه ، سر به دنبال من نهاده و هیچ راه گریزی نداشتم . چیزی مثل یک درد مبهم و نا خوشایند ، روی دلم سنگینی می کرد . می خواستم فریاد بر آورم . لعنت خدا بر تمامی مرد ها ، مرد هایی که بجای یک قلب بیرحم و چرکین ، چیز دیگری ندارند .

ای انسانها ، انسانهایی که با تمام بدیهایتان ، باز هم دوستان دارم . به من بگویید ، آخر چرا من باید قربانی بازیهای شوم سرنوشت گردم ؟ آخر چرا ؟

پدرم را در کنار خود می دیدم که موهایش سپید شده و پشتش خمیده گشته . او نیز شانه هایش زیر بار این درد و الم ، خم شده بود . غم و دردی را که من برایش به وجود آورده بودم . سعی می کرد مرا از زندان تنهایی برهاند .

- دخترم ، فاجعه دردناکی بود . اما هر چه بود گذشت . باید آنها را به فراموشی بسپاری .

سرم را به روی شانه های لرزانم می نهادم و می گفتم :

- آه پدر ، من خیلی بدبختم ، خیلی .

- آرام باش عزیزم . سعی کن باز هم مبارزه کنی . به خودت متکی باش . به فکر آینده کودکت باش .

آینده !!! آینده ای تباه شده و سیاه ، همچو ظلمت شب . به کنار آئینه می رفتم و به چهره در هم شکسته و رنجور خود می نگریستم . به جای سیمای خود ، تنها تصویر موجود مسعل و بی ارزشی را در آئینه می دیدم که فرسنگها با زندگی فاصله داشت . دیگر من آن زنی نبودم که باعث مباهات خانواده ام بود . موجودی بودم تنها ، با کوله باری از غم و انوده ، من زاده سیاهیم . دیگر جرات نداشتم در چشمان گریان مادر و چهره غمگین پدر بنگرم . آنها همیشه مرا از اشتباه بر حذر داشته اند اما من همواره ، ره خطا پیموده ام . اعتراف می کنم که سر تا سر عمرم را به خطا رفته ام . چه تصویر بیهوده ای از عشق داشتم . چه تصویر زیبا و پر نقش و نگاری که یکباره مبدل به زشتی و پلیدی گردید . خوشبختی از من گریزان بود ، اما من شتابان به دنبالش روان بودم ، و این عمل من ، بیهوده و عبث بود . من با خوشبختی قرنهای فاصله داشتم . بشر محکوم به مرگ است . محکوم به فنا و نابودی ، و من پس از گام نهادن به این دنیا ، محکوم به مرگ تدریجی گشته بودم . عفریت مرگ ، بارها در مقابلم ظاهر گشت . اما آنچنان بیرحم بود که حاضر نشد یکباره جانم را خلاصی بخشد . او خیلی آرام ، آرام پیش می آید و با پنجه های قوی خود ، فشار را لحظه به لحظه ، به دور گردنم تنگتر و تنگتر می سازد ، درست لحظه ای که به استقبالش می شتابم ، از من می گریزد . اکنون تمام راهها ، به رویم بسته است . چاره ای جز تسلیم ندارم . شاید اگر بمیرم همه چیز به خودی خود درست بشود . شاید مرگ تنها راه نجات باشد .

پدرم با حزن و اندوه فراوان ، در کنارم می نشیند و مرا وادار به مقاومت می نماید .

- دخترک بیچاره ام ، تو باید استقامت به خرج دهی . انسان در پیکار با زندگی باید تهور و شجاعت فراوان از خود نشان دهد ، تا بر مشکلات فائق آید . سعی کن انسان ساز باشی ، نه مخرب . خود کشی تسلیم محض است در مقابل سختی ها ، و تو باید پایداری کنی . به انتظار فردا باش ، فردایی روشن ...

یقین دارم که انتظار بیهوده است ، معهذا باز هم منتظر آینده خواهم بود . حالا به جز تجدید خاطرات روز های خوب گذشته و ریختن اشک ندامت و حسرت خوردن ، کار دیگری از دستم ساخته نبود .

زمان با بیرحمی و به کندی سپری می گشت . گویی دقایق سوزنی بود که بر بدنم فرو می ریخت و سوهانی بود که اسخوانم را می خراشید . پس از آن ، بارها جمشید را در اداره می دیدم . خسرد و بی اعتنا از مقابلم می گذشت .

پسرم یک ساله شده بود . در طی این مدت ، او هرگز حاضر نگردید به دیدار فرزندش بیاید . سعی داشتم به هر تریبی که شده ، او را به طرف بچه بکشانم . شاید که عاطفه پدری در نهادش بیدار شود . حس می کردم آنقدر آدم ضعیف و زبونی گشته ام که قادر به تحمل این جدایی نیستم . آرزو داشتم تنها سایه اش را ببینم ، بدین طریق قلب پر بار از عشقم ، تسکین می یافت . حتی دیدن چند لحظه او برایم کافی بود ...

افسوس ، زندگی خیلی قشنگ است ، اما از پشت در های بسته . وقتی در را باز می کنیم ، ناگهان حقیقت با تمام تلخی هایش تو صورت آدم سیلی می زند . و من حالا حقیقت تلخ زندگی را دریافته بودم ...

*

یک روز ناگهانی و بطور کاملاً تصادفی ، در مسیر هم قرار گرفتیم . با وجودیکه سعی وافر داشتم خونسرد و بی اعتنا باشم ، اما لرزش پیکرم ، نظر هر بیننده ای را به خود جلب می نمود . مدتها در سکوت به یکدیگر نگریستیم . شاید در ظاهر حرفی برای گفتن نداشتیم ، در حالیکه باطنا سخنها زیاد بود . ذره ای احساس پشیمانی و ندامت در وجودش ندیدم . با لبخند ظاهر سازی گفت :

– خوب شد که تو را دیدم . مدتها بود که می خواستم با تو حرف بزنم و حالا فرصت خوبی است .

در مقابلش سکوت کردم و او ادامه داد :

– می دانم که به تو بد کرده ام ، اما باید قبول کنی که ازدواج ما اشتباه بود . من فریب احساسات زود گذر خود را خوردم .

باز هم من به سکوت خود ادامه دادم .

– نمی خواهی حرف بزنی ؟

– چیزی ندارم که بگویم .

– یعنی می خواهی بگویی از آن همه عشق ، چیزی در وجودت باقی نمانده ؟ !

– پاسخی ندارم .

– بسیار خوب بگذار خودم حدس بزنم که به شدت از من متنفری . اینطور نیست ؟

–

– مدتهاست که به تو فکر می کنم . باور کن هنوز هم به تو علاقمندم پیشنهادی دارم ، امیدوارم که بپذیری .

– زود تر مقصود خود را بگو ، زیرا برای انجام کار مهمی عجله دارم .

– پیشنهاد من ممکن است کمی عجیب به نظر آید . البته امکان دارد که تو آن را بپذیری . در وضع فعلی این تنها راهی است که به فکر می رسد . اگر موافقت کنی ، من در مورد تو با همسرم صحبت خواهم کرد و هر وقت او رضایتش را اعلام نمود من مجدداً تو را به عقد خود در خواهم آورد و زمانی که فرصتی به دستم آمد به دیدنت خواهم آمد . به شرطی که همسرم رضایت دهد !

فریاد کشیدم :

- اینقدر برایم قید و شرط نگذار . انصاف نیست با من اینگونه رفتار کنی . می خواهم از تو بپرسم ، مگر من به تو چه کرده ام ؟ آیا همسر جفا کاری برایت بودم ؟ هر کاری را که خواستی ، انجامش دادم . حتی آن زمان که به من فحاشی می کردی و مرا بی گناه ، به بتد کتک می گرفتی ، بوسه بر دهانت می زدم تا آرام شوی . همچو کنیزی حلقه به گوش ، آماده پذیرایی از تو موجود بی وفا بودم ، ولی تو عاقبت با من چه کردی ؟ چگونه محبتهای مرا با بی مهری و فریب پاسخ دادی و مرا در نیمه راه مرگ و زندگی تنها نهادی ...

او سکوت کرد و من برق اشک را در چشمانش دیدم ولی بی اعتنا ادامه دادم .

- لاقل حالا که به من وفا دار نبودی ، قول بده به همسر جدیدت خیانت نکنی . نسبت به او وفا دار باش ، زیرا او هم دختری بود مثل من ، که قلب و روح پاکش را نثار تو کرد . سعی کن لاقل احساس او را درک کنی .

او قهقهه ای وحشتناک سر داد که طنین آن فضا را پر نمود .

- زنهای موجودات حقیری هستند . لیاقت ندارند که مرد با آنها صادق و رو راست باشد . من به آن زن هم خیانت می کنم . زیرا زنهای در نظرم بی ارزش هستند . تنها به درد فرو نشاندن عطش مرد ها می خورند و بس . کلفتی در گوشه آشپزخانه و به دنیا آوردن بچه ، تنها هنریست که زن دارد .

- تو خیلی بیرحمی . ذره ای محبت و انساندوستی در نهاد تو نیست . تو از زندگی زناشویی چه می دانی ها ؟ ... چه می دانی ؟ من یک انسانم . مهمتر از همه یک زن هستم ، نه یک عروسک ، ولی تو همه زنهای را به بازی گرفته ای .

بین ، برای گفتن این حرفها فرصتی ندارم . دلم می خواهد در مورد پیشنهاد خوب فکر کنی .

- فکر کردن لازم نیست . همانی که گفتم . من عشق تو را به وادی فراموشی سپرده ام ، بهتر است که گذشته ها را به یاد من نیاوری که جز درد و رنج حاصلی ندارد .

نگاهش را با غرور و خشم ، به دیدگانم می دوزد و با لحن خشونت باری می گوید :

- حالا که حاضر نیستی شرط مرا بپذیری لاقل بیا با هم دوست باشیم و پنهانی همدیگر را ببینیم .

سخنانش چون پتکی سهمگین ، بر مغزم کوبیده می شد . فریاد زدم :

- باید از خودت خجالت بکشی که به من پیشنهاد رابطه نامشوع می دهی . آن زمان که همسرت بودم از من فاصله می گرفتی و حالا ...

سخنم را برید و گفت :

- آخر حالا هیچگونه تعهد و مسئولیتی در قبال تو ندارم .

- تو انسان کثیفی هستی . یک ذره شرافت و پاکی در ضمیر تو نیست . برای خودم تاسف می خورم که چرا تو را برای زندگی زناشویی انتخاب کرده بودم .

از روی طعن لبخندی زد و گفت :

- بین شهره ، می دانم که قادر نخواهی بود بدون وجود من زندگی کنی ! می دانم که روزی به نزد من باز خواهی گشت .

- هرگز ... حتی اگر بمیرم ، حاضر نیستم با مرد کثیفی چون تو هم صحبت شوم . اگر قلب من پس از این ، ذره ای از عشق تو را در خود جای دهد ، آن را از سینه خارج خواهم ساخت و در مقابل سگان ولگرد خواهم افکند ...

او رفت و من به خوبی می دانستم که دیگر با او روبرو نخواهم شد . او پس از این مشاجره ، محل کارش را به ساختمان دیگری تغییر داد ، تا کمتر در کنار من باشد .

زندگیم سرد و وحشتناک بود . هیچ دلخوشی به جز فرزندم نداشتم . یک چیز سنگین در دلم می جوشید . دیگر به فردای خود امیدی نداشتم . این موجودات بیرحم ، در قلب و روح من بذر بد بینی و یای پاشیده بودند . مثل یک توده گوشت بدون روح بودم . چون کرمی در پیله تنهایی خود فرو رفته و گوشه گیر و تنها شده بودم . از اینکه وارد جمعی شوم و آشنایان مرا با انگشت به یکدیگر نشان دهند و برایم دلسوزی کنند ، بیزار بودم . بستم اشک آلود بود ، و در اکثر مواقع لکه های کم رنگی که در اثر قطرات اشکم بر روی بالش فرو می ریخت ، حکایت از درد درونم و آشفتگی های شبانه ام داشت . زمان به کندی می گذشت و وجود بچه نیز نمی توانست به زندگی یکنواختم ، روشنی بخشد و مرحم زخمهای کهنه و فرسوده ام گردد . هر چه او بزرگتر می شد بر غم و رنجهایم افزوده می گشت . می دانستم که با بزرگ شدن او ، قوای مغزیش نیز رشد خواهد کرد ، و هر روز بیشتر از پیش ، خواهد فهمید . روزی فرا خواهد رسید که از من سراغ پدرش را خواهد گرفت . اگر روزی پیرسد که پدرش کیست و کجاست ؟ ! چه جوابی به او بدهم . چگونه به او بگویم که پدرش ما را ترک کرده است .

یک روز مصمم گشتم تا برای یک بار هم که شده کودکم را با او مواجه سازم . اما تلاش من ثمری نداشت و به او دسترسی پیدا ننمودم .

نصیب من از زندگی ، بدبختی و نا کامی بود و بس . می دانستم که در پیکار با زندگی ، بازی را باختہ ام ، و بیهوده برای رهایی تلاش می کردم . وظیفه خود می دانستم که با تمام مشکلات به مبارزه برخیزم تا سعادت فرزندم تامین گردد . نباید می گذاشتم او هم به سرنوشت تلخ مادرش گرفتار آید . باید برای پسر ، هم نقش پدر را ایفا می

نمودم و هم نقش مادر را ، او نباید کمبودی را احساس کند . هیچکس نباید از گذشته من آگاه گردد . مبدا که در آینده فرزندم ، تاثیر شومی داشته باشد .

آرزوی دیرینه ام این بود که نا کامی و حسرت‌هایی را که در دوران کودکی تحمل نموده بودم ، نگذارم برای فرزندم اتفاق افتد . اما گویی سرنوشت اینطور نمی خواست و همه آرزو هایم واژگون گردید . گذر ایام همچنان ادامه داشت و من کوشش می کردم تا کودک دلبندم بدون کمترین احساس کمبودی ، به زندگی شیرین کودکانه اش ادامه دهد . چه شبها و روزها که بر بالین او اشک می ریختم و به آینده اش می اندیشیدم . دوستان جمشید ، تلاش می کردند که به نحوی رضایت مرا جلب نموده که پنهانی ، مجدداً به ازدواج او در آیم . ولی من چگونه قادر بودم ، وجود زنی را در کنار خود به عنوان رقیب بپذیرم . زنی که شالوده زندگی من و کودکم را از هم گسست . نفرت عمیقی از او در دل می پروراندم و آتش خشم من ، لحظه به لحظه شعله ور تر می گشت . او که بود که توانسته بود مرد محبوبم را ، پدر فرزندم را ، از من جدا سازد ؟

احساس می کردم در اثر غم و غصه ، تمامی سلولهای بدنم ، پوسیده و فاسد شده اند . . .

دوستان جمشید چندین مرتبه برایم پیغام آوردند که جمشید تصمیم دارد بچه ام را از طریق قانونی از من بگیرد و یا به نحوی او را برباید این اخبار ناگوار ، چون فاجعه ای دردناک ، قلب و روحم را مجروح می ساخت . حاضر بودم که بمیرم ، اما از کودکم جدا نگردم . فکر کردم بهتر است که به نحوی فرشید زبیا را برای مدتی از خود ، دور سازم تا او از تصمیمش منصرف شود . به همین سبب او را به شهرستانی دور افتاده ، نزد یکی از بستگانم فرستادم و مادرم نیز همراهش رفت تا در آنجا مراقب او باشد . چند ماهی گذشت و درد کشنده و طاقت فرسای جدایی چنان به قلبم نیشتر می زد که تاب تحمل را از دست دادم و مجدداً فرشید را به نزد خود آوردم ، اما شب و روز مراقب او بودم . روز ها هنگامیکه به اداره می رفتم ، مادرم به اتفاق پرستاری که استخدام کرده بودم ، از او به شدت مراقبت می کردند و هنگام مراجعت به منزل ، خودم این وظیفه را به عهده داشتم .

اما پس از گذشت چند ماه ، متوجه شدم که این خبر ها کذب محض بوده و جمشید به قدری سرگرم زندگی خود بود که توجه ای به فرزندش نداشت و تولد فرزندی دیگر از آن زن ، باعث گشته بود که تمامی توجه او به جانب آن فرزند متوجه گردد .

پی بردم که در ایامیان من و فرزندم و تمامی خاطرات گذشته را در بایگانی خاطراتش به فراموشی سپرده و کوچکترین اهمیت و ارزش عاطفی برای فرزند خود قائل نیست . البته این موضوع تا حدودی باعث آسودگی خیالم گردید ، زیرا که می دیدم بی توجهی او مرا ، به فرزندم نزدیکتر گردانیده و دیگر از تصمیم قبلی خود که همانا ، اقدام قانونی او جهت باز پس گرفتن طفل از من بود ، منصرف گشته است . با وجود این جانب احتیاط را از دست نمی دادم و همچنان شب و روز به حراست و پاسداری از او مشغول بودم . طفل نازنینم روز به روز بزرگتر و زیبا تر می شد و با شیرین زبانی خاص خود ، باعث دلگرمی افراد خانه می گشت .

زندگیم در فرم جدید خود همچنان سپری می شد . روز های طولانی و شبهای خسته و غمگینی داشتم . در آستانه فصل تابستان قرار داشتیم و فرشید زیبای من چهار ساله شده بود . غالباً با هم به گردش و تفریح می رفتیم . روح ما چون زنجیری بهم پیوسته بود و دوری و جدایی را نا ممکن می نمود . او پسری بود سرشار از نشاط و شور ، که بسیار کنجکاو و شجاع به نظر می آمد . سوالاتی که در ذهن کوچکش به وجود می آمد ، در خور تحسین بود و نشانگر هوش و ذکاوت ذاتی او . به تدریج که بزرگتر می شد ، در لا بلای سوالاتش یک روز در مورد موجود نا شناخته ای به نام پدر سخن گفت و کنجکاویش در مورد او روز به روز بیشتر می شد . من حتی الامکان سعی داشتم ، جوابی قانع کننده و در خور فهمی برایش پیدا نمایم . می پرسید پدرش کیست ؟ کجاست ؟ و چرا به دیدن او نمی آید . و اینکه دوستان و همبازیهایش از پدر مهربان خود ، سخن می گویند و همیشه پدرشان در کنار آنهاست و غیره ...

به او می گفتم که پدرش مرد خوب و مهربانیست و به کار و فعالیت علاقمند است به همین سبب ، برای مدتی طولانی به مسافرت رفته است .

ظاهراً تا حدودی قانع می گشت ، اما پس از طی ماهها باز سراغ او را می گرفت ، که پس چه هنگام مراجعت خواهد نمود ؟ آیا او را دوست دارد ؟ آیا از دیدن او خوشحال خواهد شد ؟

باز هم به پاسخهای احمقانه متوسل می گشتم که پدرش در خارج از کشور به سر می برد و به شدت او را دوست دارد و ...

اما به مرور زمان وقتی که بزرگتر می شد سعی می کردم او را توجیح نمایم که از پدرش فقط با احترام یاد کند . همیشه تصویر ذهنی جالبی از پدرش برای خود می ساخت . پدری مهربان ، فداکار و دوست داشتنی . به خاطر دارم یک روز ، در سن 4 سالگی از من پرسید که شغل پدرش چیست ؟ به او پاسخ دادم که پدرش یک مرد نظامی است که برای میهن خود خدمت می کند . و چون از جمله من چیزی دستگیرش نشد ، در خیابان شخصی نظامی را به او نشان دادم و گفتم که فرد نظامی دارای چنین لباس و خصوصیات ظاهری است . از قضا یک شب خواب دیده بود که پدرش که تصویر مبهم او ، ساخته و پرداخته ذهن کودکانه اش بود با لباس نظام به دیدنش آمده و وقتی صبح روز بعد ، خواب خود را برایم باز گفت ، چیزی نمانده بود که اختیارم را از دست داده و گریه سر دهم . او را در آغوش گرفتم و گفتم :

- پسر من ، پدرت به مسافرت دوری رفته و به این زودی بر نمی گردد ...

در یکی از روز ها ، هنگامیکه به همراه فرشید از خیابان می گذشتیم ، به ناگاه جمشید را در مقابل خود دیدم که از روبروی در فاصله نسبتاً نزدیکی می آمد و لباس نظام بر تن داشت . دست بچه های را در دست داشت و زن جوانی هم همراهش بود که بعد ها دانستم زن و فرزندش بوده اند . با دیدنش بی اختیار فریاد خفیفی از ته گلویم در آمد . او را دیدم که رنگش به شدت پریده بود . آنها از مقابل ما گذشتند و من با گامهای لرزان دست پسرکم را در دست گرفته و همچنان به پیش روی ادامه می دادم . هنوز چند قدمی دور نشده بودم که ، صدای مرتعش و هیجانزده

جمشید را از پشت سر خود شنیدم . در مقابلم ایستاد و بدون کلمه ای حرف ، به چشمان فرشید خیره شد . بی اختیار پسر را پست سر خود پنهان نمودم و خود در مقابلش جبهه گرفتم ، اما قطرات اشک را دیدم که پهنه صورتش را فرا گرفته و من با دیدن این منظره ، چنان تحت تاثیر قرار گرفتم که ناگزیر ، پدر و پسر را در مقابل یکدیگر قرار دادم و خود گوشه ای به نظاره ایستادم . فرشید با نگاهی بهت زده ، به این مرد ناشناس که در مقابل او اشک می ریخت می نگریست و نمی دانست که این مرد کیست که این چنین اشک می ریزد . صدای جمشید را شنیدم که با صدای خفه ای که به ناله بی شباهت نبود فرشید را در آغوش کشید و ناله سر داد :

- آه پسر ، پسر خوشگلم . منم پدرت . منو نمی شناسی ؟

فرشید با تعجب گفت :

- پدر من ؟ ولی بابای من رفته مسافرت . یه مسافرت خیلی دور مامان جونم گفته .

جمشید نگاهی به من کرد و گفت :

- آه بله . ولی حالا از مسافرت برگشته . اومده که تو رو ببینه .

فرشید گفت :

- آقا ، من خیلی دلم می خواد بابامو ببینم . من اصلا نمی دونم اون چه شکلیه !

- پسرکم . پسرک بیچاره من . پدر تو موجود بدبختیه . امیدوارم که تو و مادرت اونو ببخشین . اون خیلی به مادرت بد کرد .

- مامان همیشه از پدرم برام حرف می زنه . مامانم می گه پدرم یه روز برمی گرده و برای همیشه پیش ما می مونه . مگه نه مامان جون ؟

و قبل از اینکه من پاسخی به او بدهم ، جمشید که با نگاه تاثیر آمیزی او را می نگریست ، قطره اشکی از دیده فرو چکاند و گفت :

- بابا جون ، پسر . من پدر تو هستم . من بابای تو ام . از مسافرت برگشتم اومدم که تو رو ببینم . دلت نمی خواد منو ببوسی ؟

فرشید که هنوز نا باورانه او را نگاه می کرد گفت :

- یعنی تو بابای منی ؟

آنگاه نگاه پرسشگرانه اش را به من دوخت و من تنها توانستم در تایید سخنان جمشید ، لبخند بیرنگی بر لب آورم و سرم را به علامت تصدیق تکان بدهم .

آن وقت فرشید با خوشحالی کودکانه اش ، در آغوش پدرش فرو رفت و من صدای هق هق گریه جمشید را در لا بلای سخنانش می شنیدم که در گوشی با پسرش نجوا می کرد .

- پسر منو ببخش . پدر بیچاره اتو ببخش .

- بابا جون تو دیگه مسافرت نمی ری ؟

- چرا پسر من ، مجبورم که بازم برم .

- یعنی باز منو تنها می ذاری ! نه بابا جون من می خوام تو پیش من بمونی ماما بگو که بابا از پیش من نره .

او گردن جمشید را در دستهای کوچکش محکم گرفته و مثل مادرش که زمانی آرزو داشت آغوش جمشید تکیه گاه او باشد ، به پدرش آویخته بود تا مبادا تند باد زندگی او را از تکیه گاهش جدا سازد .

به او گفتم :

- عزیزم . بابات مجبوره بره ! بهتره که مثل همیشه پسر خوبی باشی و باباتو ببوسی . باید زود تر به خونه برگردیم .

- ماما جون می خوام پیش بابام بمونم . نذار اون بره .

در حایکه سعی داشتم حلقه دستش را از گردن پدرش باز کنم گفتم :

- پسر خوشگلم . به پدرت نشون بده که پسر مودبی هستی و به حرف مادرت گوش می دهی . پدرت باید به ! سعی کن درک کنی !

جمشید او را بوسید و دستهای فرشید به آرامی از گردن پدرش باز شد . اما فرزند من نیز همانند مادرش سرشار از احساسات بود . و احساسات در چنین لحظاتی از عقل و منطق قویتر است . با وجودیکه سعی بر این داشت تا پسر با ادبی جلوه کند ، اما غریزه حکم می نمود که از فرمان مادر سر باز زند و پدرش را که مدتها در حسرت دیدار او بود در حلقه انگشتان ظریف و ناتوانش در آورد .

چند لحظه همچنان در گوشه ای ایستادم و به آن منظره عجیب نگاه می کردم . آنگاه بدون اینکه کلمه ای بین من و جمشید رد و بدل شود ، دست فرشید را گرفته و از آنجا دور شدم . در حالیکه فرشید همچنان گریه می کرد و از خود بی تابی نشان می داد . و من نیز از بیرحمی زمانه می گریستم . به یاد دوران کودکی خود افتادم ، که هنگامیکه مرا از پدر و مادرم ، جدا نمودند . چنان گریستم . همچون غنچه ای خزان زده ، در شاخسار هستی پژمرده و پر پر

گشتم . خداوندا این چه سرنوشت شومی بود که برایمان مقدر فرمودی . این چه ظلمی است که در حق فرزندم روا داشتی ...

آنقدر در دل گریستم تا اینکه به منزل رسیدم . فرشید زیبای من ، پس از آن حادثه چند روزی بیمار گشت و در تب شدیدی می سوخت و هذیان می گفت . من نیز کنار بسترش نشسته و اشک می ریختم . در آن لحظات بحرانی به سرانجام کار خود می اندیشیدم که آینده را با این طفل حساس و نازک دل ، چگونه سپری نمایم ، و چگونه کمبود پدر را بایش جبران سازم .

خاطره ای از همان دوران در ذهن خود دارم که هیچگاه از ضمیرم محو نخواهد شد .

چند ماه پس از اولین برخورد فرشید با پدرش ، یک روز وقتی جهت گردش و خرید از خانه خارج شده بودم ، فرشید نیز همراهم آمد . و شروع نمود به شیطنت و بازیگوشی . و از من تقاضا کرد که برایش اسباب بازی بخرم . مقابل فروشگاه لوازم بچه ایستاده و به عروسکان داخل ویتترین چشم دوخته بود . در کنارش توقف نمودم و او با دست ، قطار کوکی زیبایی را که روی ریل حرکت می کرد نشانم داد و خواست که همان را برایش بخرم . و چون آن قطار بسیار طرف توجه او قرار گرفته بود ، پذیرفتم که آن را برایش بخرم . با هم وارد مغازه شدیم و پس از خرید آن ، صاحب فروشگاه بسته را به دستم داد و من هنوز پول آن را نپرداخته بودم که ناگهان متوجه غیبت فرشید گشتم . شتابان به اطرافم نگریستم ، ولی او را نیافتم . با عجله پول اسباب بازی را داده و سراسیمه از مغازه خارج شدم . نمی دانستم او به کجا رفته و چگونه از یک لحظه غفلت من استفاده کرده و از مغازه خارج شده است . همچنان با نگرانی به اطرافم نگاه می کردم ولی او را نمی یافتم . کم مانده بود که از شدت ناراحتی ، ضعف کرده و بیهوش شوم . عقم به جایی قد نمی داد . هزار فکر نا مربوط و شوم از مغزم گذشت . با خود گفتم ، شاید او پدرش را دیده و جمشید او را از من ربوده است . از این فکر چنان منفعل گشتم که نزدیک بود فریاد بر آورم ، اما به ناگاه نظرم به آن سوی خیابان جلب شد ، آری خود او بود . آنجا با مرد نا شناسی سخن می گفت . با چنان شتابی خود را به آن سوی خیابان رسانیدم که کم مانده بود اتومبیلی مرا زیر بگیرد . صدای ترمز و اعتراض راننده را شنیدم اما بی اعتنا از آن گذشتم و خودم را به فرشید رساندم . به شدت عصبانی بودم اما سعی کردم خونسرد باشم .

– فرشید ، پسرم اینجا چه می کنی ؟

قبل از هر چیز ، مرد جوانی که کنارش ایستاده بود لبخندش را به رویم پاشید و گفت :

– ببخشید خانم ، شما مادر این بچه هستید ؟ !

– بله آقا . با هم تو مغازه خرید می کردیم که ناگهان او غیبش زد .

– معذرت می خواهم . حتما خیلی نگران شدید . من داشتم از سمت مقابل به این سوی خیابان می آمدم که ناگهان پسر کوچولوی شما مقابلم ایستاد و فریاد زد ، بابا جون دیگه نمی دارم از پیش من بری .

من اول متوجه منظور او نشدم ، بعدا دریافتم که او مرا به جای پدرش اشتباه گرفته است . داشتم با او در این مورد صحبت می کردم که شما رسیدید . نمی دانم چه وجه تشابهی بین من و پدرش وجود دارد که مرا به جای پدرشان عوضی گرفته .

نگاهی به سر تا پای مرد جوان انداخته و با صدای گرفته ای گفتم :

– لباستون .

– بله ؟ !

– عرض کردم لباستون . شما لباس نظامی به تن دارید . اینطور نیست ، جناب سروان ؟

– بله درسته ، ولی این چه ربطی به موضوع دارد .

– پدر بچه من نیز مثل شما یک فرد نظامی بود .

- بود ؟ یعنی حالا ... می خواهید بگویید مرده ؟

- خیر . در واقع او زنده است ، اما برای من و پسر مرده . او سالهاست که ما را ترک کرده و من به ناچار به پسر مردهم که پدرش به مسافرت رفته است . چند ماه پیش ، اتفاقی او را در خیابان دیدیم . با وجودیکه می خواستم مانع این دیدار و آشنایی گردم ، اما او خودش را به پسرش معرفی کرد . و بعد از آن دیگر به سراغ پسرش نیامد . آن روز او مثل شما ، لباس ارتشی به تن داشت و علت اینکه پسر مرده ما را با پدرش اشتباه گرفت ، همین لباس بود که در نظرش آشنا می آمد . پسر مرده فکر می کرد تنها پدر خودش است که چنین لباس منحصر به فردی را به تن دارد . در هر حال من از شما معذرت می خواهم .

- خواهش می کنم خانم . من باید از شما پوزش بخواهم که باعث ناراحتی شما شدم .

او سپس با فرشید صحبت کرد و به او فهماند که تمامی نظامیان ، از همین لباس استفاده می نمایند و آنگاه که فرشید تا حدودی قانع شد ، من از او تشکر و سپس خداحافظی کردم و همراه فرشید به منزل باز گشتیم . این خاطره تا مدتها ، در ذهن من همچنان باقی بود . اما فرشید به مرور زمان ، هر چه که بزرگتر می شد ، پدرش را به فراموشی می سپرد و وجودش را نا دیده می گرفت . وقتی که به مدرسه رفت و کمی دانا تر گشت ، دانست که پدرش هرگز باز نخواهد گشت . بنابراین سعی کرد خودش را با زندگی و سرنوشتش تطبیق دهد .

روزی از روز ها با یکی از همکاران سابق خود در خیابان برخورد نمودم . فراموش کرده ام بگویم که چند سال بعد از جدایی از جمشید انتقالی خود را به اداره دیگری گرفته و از آنجا رفته بودم تا کمتر با جمشید برخورد نمایم . آن روز هنگامیکه همکارم را پس از سالها دوری دیدم خیلی خوشحال شدم . هر دو لحظاتی چند گوشه ای از پیاده رو را اشغال کرده و مشغول صحبت شدیم . از هر دری سخن می گفتیم . او از همسر و فرزندانش صحبت می کرد و من نیز از پسر مرده فرشید که مراحل نوجوانی را طی می کرد . تا اینکه صحبت به جمشید رسید . دوستم با شگفتی از من سوال نمود که مگر من در جریان امر قرار ندارم و چون من اظهار بی اطلاعی نمودم او در دنباله سخنانش افزود که همه از این موضوع با اطلاع هستند که جمشید در یک سانحه آتش سوزی که در منزلش رخ داد و منجر به تلفات سنگینی گردید همسر و فرزندش را از دست داده است و هیچکس از سرانجام کار او اطلاعی در دست ندارد . من بهت زده به حرفهای دوستم گوش می دادم اما چندان علاقه ای به سخنانش نداشتم ، زیرا جمشید سالها پیش برایم مرده بود و در زندگیم وجود خارجی نداشت . بنابراین وقوع هیچ حادثه ای در زندگی او نمی توانست برایم مهیج یا تکان دهنده باشد . به همین جهت با خونسردی و بی تفاوتی شانه هایم را بالا انداختم و از دوستم خداحافظی کرده و به منزل باز گشتم .

ماهها گذشت و من بطور کلی حادثه ای را که همکارم در مورد جمشید گفته بود به دست فراموشی سپردم . تا اینکه یک روز هنگامیکه همراه فرشید برای خرید لوازمات عید نوروز از خانه خارج شده بودیم . ضمن عبور از یک خیابان نسبتاً خلوت فرشید به ناگاه ایستاد و با ناراحتی به نقطه ای اشاره کرد و من نیز به سمتی که او اشاره می کرد نگاه کردم . در وحله اول پیر مردی را دیدم که عصا زنان به جانب ما می آمد و اصولاً توجه ای به ما نداشت . هنگامیکه به مقابل ما رسید متوجه شدم که گدای کوری است که قیافه کریه المنظری دارد . آنچنانکه من با انزجار نگاهم را از او

بر گرفتم . فرشید به علت قلب رئوفش دست در جیب خود فرو برد و اسکناسی 10 تومانی کف دست آن مرد نهاد . مرد لحظه ای به او و آنگاه به من نگریست . نمی دانم چرا بی جهت از نگاه وحشتناکش هراسی در دلم ایجاد گشت . بی توجه به او که لحظه ای به من و فرشید و لحظه ای دیگر به اسکناسی که هنوز لای انگشتان دستش بود و آن را می نگریست ، به اطراف چشم دوختم تا او متوجه نگاه ترحم آمیزم نگردد . او در حالیکه دستهای پیر و چروکیده اش را به طرف فرشید دراز می کرد اشاره ای به اسکناس کرد و گفت :

- من گدا نیستم آقا .

صدای او ، باز هم مرا لرزاند . نمی دانم چرا صدایش مسئله ای را در ذهنم تداعی نمود که هرگز قدرت مقابله و رویارویی با آن را نداشتم . به هر جهت من و فرشید به سرعت از آنجا دور شدیم و من صدای فرشید را که زیر لب زمزمه می کرد شنیدم که با خود می گفت :

- بیچاره پیر مرد . چه قیافه وحشتناکی ، چقدر زجر آور است .

سه روز بعد من بار دیگر آن پیر مرد زشت روی را دیدم . اما این بار نه در خیابان و اتفاقی ، بلکه مقابل درب منزل ما ایستاده بود . ابتدا تصور کردم شاید اتفاقی در آن حوالی پیدایش شده ، اما چند روز متوالی او را در آنجا دیدم و همین که مرا می دید خودش را پنهان می ساخت . کم کم وحشت بر من مستولی گشت . نمی دانستم علت ترس و وحشت من از چیست ، اما دلم شور می زد و حس می کردم حادثه ای در شرف تکوین است که به زندگی من و پسر بستی دارد . تحمل نگاههای مشمئز کننده اش را نداشتم که گوشه ای بایستد و مرتباً به پنجره اتاق ما خیره شود . او چه کسی می توانست باشد ؟ آیا سارق خطرناکی بود که قصد شومی در سر می پروراند ؟ یا اینکه ...

اما نه از یک مرد مفلوک و عاجز چه عمل خطرناکی ساخته است . باید با او به گفتگو می پرداختم شاید به مقصودش پی می بردم . بنابراین با اکراه خود را به او رسانیدم . با دیدنم قصد در پنهان نمودن خود داشت ، اما من خود را سد راه او قرار داده و از او علت این تعقیب و گریز را استفسار نمودم . نگاهش را بر زمین دوخته بود و سخنی بر زبان نمی راند . او را تهدید کردم که اگر به سوالاتم پاسخ نگوید تحویل پلیسش خواهم داد . و او که از شنیدن نام پلیس بیمناک گشته بود ، دیده به چشمانم دوخت و با صدای مرتعشی گفت :

- آیا مرا به خاطر نمی آوری ؟

نگاهش وحشتناک و چهره اش زشتتر از پیش در نظرم جلوه گر شد . هیچگونه آثار آشنایی در سیمای کریه اش مشاهده نکردم . و او که تردید مرا دید شرمزده گفت :

- حق داری که مرا شناسی ، حتی من نیز خودم را نشناخته ام . من موجودی بیچاره و درمانده هستم . من همان مردی هستم که سرنوشت تو پسر را به بازی گرفت ...

صدایی فریاد مانند از لا بلای دندان کلید شده ام به گوش هر دوی ما رسید . و من با نا باوری به او چشم دوختم و زیر لب زمزمه کردم :

- جمشید؟! ...

- آری منم . همان جمشید زیبای تو ، که اینک به موجودی زشت و شریر مبدل گشته بطوریکه تمامی موجودات روی زمین از او بیزار و گریزانند . بله ، این من هستم . من جمشیدم . همان موجودی که به تو بد کرد و خداوند انتقام این بدیها را از او گرفت .

آه نه خدایا ، باور کردنش برایم دور از ذهن بود آیا این انسان بدبخت همان جمشید من بود ، همان عشق قدیمی من ، نه نه باور کردنی نیست .

- جمشید چی شده ؟ چرا به این روز افتادی ؟

- چرا ؟ کاملاً منطقی به نظر می رسد . مگر نه اینکه در آرزوی انتقام می سوختی و منتظر روزی بودی که با چنین منظره دلنشینی روبرو شوی ؟

- نه جمشید اشتباه می کنی ، هرگز چنین آرزویی را از خدا نداشتم .

- شاید ، شاید . ولی خدا چنین می خواست و تقدیر چنین مقدر کرده بود . خانه ام در اثر بی مبالاتی همسرم دچار حریق گردید . در آن حادثه شوم ، برای نجات همسر و فرزندم دست به تلاش همه جانبه ای زدم . تا قبل از رسیدن ماموران آتش نشانی باید نجاتشان می دادم . خودم را در میان شعله های سر به فلک کشیده و خشمگین آتش افکندم . همسرم را به موقع نجات دادم ، اما خودم و فرزندم هر دو ، طعمه حریق شدیم . او جانش را از دست داد و مرا به بیمارستان منتقل کردند . پس از اینکه بهوش آمدم متوجه شدم که در دنیای دیگری هستم . در دنیایی که با دنیای زندگان فاصله زیادی داشت . پس از بهبودی سطحی ، چون قیافه ام غیر قابل تحمل گشته و مرا به موجود پیر و زشتی مبدل ساخته بود ، همسرم از پذیرفتن من سر باز زد و مرا ترک نمود . خانواده ام طردم کردند و اجتماع هم مرا از خود راند . در این حادثه تمام بدنم دچار سوختگی گشت . بینایی یک چشم خود را از دست دادم . یک دست و یک پا و نیمی از صورتم دچار فلج گردید . و حالا با چنین قیافه ای در مقابل تو ایستاده ام . آن روز برای اولین بار پسر مرا با تو دیدم . هر دو از مقابل من گذشتید . پسر مرا به گمان اینکه من مرد گدایی هستم در صدد بر آمد به من صدقه بدهد . و حتی تو نیز مرا نشناختی . اما برق وحشت و انزجار را در سیمای تو دیدم و آنگاه پی بردم که چه موجود بی ارزشی هستم . آن روز را قدم به قدم تعقیب نمودم تا اینکه توانستم نشانی شما را بیابم . چند روز است که به اینجا می آیم . تنها به این خاطر که بتوانم پسر نازنین خود را ، دورا دور ببینم و بخت بد خود را لعن و نفرین نمایم . هیچگاه تصورم را نمی کردم که در چنین حالت زبونی و خواری در مقابل یکدیگر قرار گیریم که من از شرم نتوانم خود را به پسرم بشناسانم . و امروز که تو به راز من پی برده ای ، دیگر هیچگاه مرا نخواهی دید . از تو

می خواهم که این راز را از پسر مخفی بداری و هرگز به او نگویی که آن مرد وحشتناک و زشت نظر، پدرش بوده است. زیرا که وجودم تحمل نگاههای تحقیر آمیز او را نخواهد کرد.

هنوز جملاتش به اتمام نرسیده بود که لنگ لنگان و عصا زنان، از مقابلم گذشت و صدای چوب دستیش بر روی سنگفرش خیابان، انعکاس غریبی به وجود آورده بود. تا لحظه ای همچنان در بهت و حیرت فرو رفته و به سخنان چند لحظه قبل او می اندیشیدم.

اشک از چشمانم فرو ریخت. آری بر درماندگی و بیچارگی او گریه می کردم. از آن روز به بعد هرگز او را در هیچ نقطه ای ندیدم. اما تصویر چندی از هرگز از خاطرم محو نگردید.

سالها از پی هم گذشتند. فرشید من بزرگتر و به مراتب زیبا تر می گشت و من نیز روز به روز پیر تر و افسرده تر می شدم. دیگر از زیبایی دوران جوانی، رد پای به جا نمانده بود. زمان گرد و غبار پیری، بر سر و رویم پاشیده بود. در عوض فرشید من، مبدل به جوانی برنا و رشید گشته بود. در این فاصله، پدرم فوت کرد. در حالیکه می دانستم حتی در واپسین دقایق عمرش، برای آینده دختر و نوه عزیزش نگران است. مادرم نیز مبدل به پیر زن فرتوتی گشته بود که با کمک عصا راه می رفت و در کنار شوهر پیرش که او نیز روزهای آخر عمرش را سپری می ساخت، زندگی می کردند.

فرشید هرگز پدرش را به خاطر نداشت. از آن دیدار سالها می گذشت و او حتی نامی از پدرش بر زبان نمی آورد. تنها چند بار که از من در مورد او توضیح خواست، به او گفتم که پدرش قربانی خواسته های خانواده اش شده و همسر و فرزندش را نیز قربانی آنها نموده است.

دوران دبیرستان فرشید به اتمام رسید و او برای ادامه تحصیل روانه خارج گردید.

آنچنان علاقه و محبت ناگسستنی بین من و او ایجاد گشته بود که هیچکدام حاضر به ترک یکدیگر، حتی برای لحظه ای کوتاه نیز نبودیم. روزی که ترک دیار می نمود، بسیار غمگین و افسرده بود. اما من غیرغم تمام ناراحتی ها، سعی داشتم با منطق و استدلال صحیح به جنگ احساسات بروم. به همین سبب از او خواستم که در تصمیمش که همانا خدمت به میهن و مملکت خود بود مصمم باشد. و برای مدت کوتاهی این جدایی را بپذیرد.

در حالیکه هر دو قلبا از این جدایی در رنج و عذاب بودیم او مرا ترک گفت و به سوی کشوری بیگانه و غریب رهسپار گردید.

هنگامیکه هواپیما از روی باند فرودگاه برخاست. احساس کردم چیزی از وجود من جدا شده و همراه هواپیما به پرواز در آمده است. شاید روح سرگردان من بود که به دنبال پسر رهسپار می گشت. سالهای جدایی از او برایم کشنده و طاقت فرسا بود. با وجودیکه دایما به وسیله نامه یا تلفن و تلگراف با همدیگر در تماس بودیم. اما لحظه

ای نمی توانستم این دوری و فراق را تحمل نمایم و مدام چشمانم به اشک آلوده بود . من پیر زن باز نشسته ای بودم که در خانه ، تنها با مادر پیرم زندگی می کردم و تنها امید و دلگرمی از من جدا گشته بود . هیچکس را نداشتم تا با او راز دل بگویم . سالهای کهولت را در انزوا و نگرانی بسر می بردم و دوری از فرشید باعث شده بود که احساس دلتنگی نمایم . با وجود این ، دوران طاقت فرسای جدایی بسر رسید و پسر جوان و رشیدم در رشته مهندسی زیست شناسی ، لیسانس خود را گرفت و مجدداً به ایران بازگشت ...

با دیدنش ، چه شادیا که نکردیم و چه اشکها که از دیده فرو نچکاندیم من به وجود او افتخار می کردم و به خود می بالیدم که ثمره عمر و جوانیم ، مرد محترم و با شخصیتی گشته که در اجتماع ، همه به او با دیده احترام می نگرند .

دیری نپایید که اطرافیان در گوشم زمزمه سر دادند که باید برای ازدواج فرشید دست به کار شوم .

راستش را بخواهید اولش کمی نگران شدم . زنی می آمد و پسر را از من جدا می نمود . مرگ برایم لذت بخش تر از جدایی از او بود . اما بعد ها که با خود خلوت کردم ، متوجه شدم که تا چه حد خود خواه و مغرور هستم و سعادت خود را که همانا بودن در کنار او بود ، بر سعادت فرزندم ترجیح می دادم . بنابراین زود به فکر تشکیل خانواده برای او افتادم . فرشید نازنینم از زیر بار ازدواج شانه خالی می کرد . هر بار که در مورد همسر آینده اش سخنی به میان می آمد ، از جواب دادن طفره می رفت و می گفت :

مادر جون ، تو تمام عمر و جوانیت را به پای من هدر دادی . هرگز فراموش نکرده ام که چقدر تلاش کردی و چه رنجها بردی . حالا زمانی است که من باید زحمات تو را پاسخ گویم و آن همه عشق و ایثار را جبران نمایم .

پسر دلبندم . عزیز مادر ، تو زحمات مرا جبران نمودی . همینقدر که مرد بزرگی برای جامعه ات شدی ، بالا ترین پاداش برای زحمات من بود . تو اجر مرا دادی و حالا موقع آن فرا رسیده که به فکر آینده خودت باشی . مادرت که همیشه زنده نخواهد بود تا در کنات بماند و مراقب تو باشد . تو نیاز به همدمی داری که بتواند ساعتهای تنهایی زندگیت را پر نماید . تو نیاز به یک شریک زندگی داری . و من هم مثل هر مادر دیگری ، آرزو دارم عروسی تو را ببینم . آرزو دارم عروس و نوه هایم را ببوسم . مرا نا امید نکن پسر .

آنقدر در گوش او خواندم تا بالاخره موافقتش را جلب نمودم . پس از کسب رضایت از جانب او ، دختری را که از مدتها پیش ، برایش کاندید کرده بودم ، به او معرفی کردم . او دختری زیبا و ازیک خانواده متشخص و معروف تهران بود . در مدت کوتاهی آن دو چنان شفته یکدیگر گشتند که پسر به سرعت مقدمات عروسی را فراهم آورد . و من به زودی شاهد عروسی پسر گردیدم . آن دو زوج زیبا و برازنده ، دست در دست یکدیگر می رفتند تا زندگی جدیدی را پایه ریزی نمایند و من در گوشه ای از شوق اشک می ریختم ، و به زیبا ترین حادثه زندگیم و ثمره جوانیم می نگریستم ...

پس از چندی مادر خوبم را ازدست دادم و بکلی تنها شدم. ولی با اصرار بیش از حد پسر، حاضر گشتم بقیه عمر خود را در کنار آنها بگذرانم. می دانستم که آفتاب عمر من بر لب بام رسیده و دیگر چیزی به روز های آخر عمرم نمانده است.

دیگر از این دوره به بعد خاطره جالبی ندارم، زیرا تنها آرزویم که سعادت و نیکبختی فرزندم بود جامه عمل پوشیده بود و من تنها با یاد آوری خاطرات ایام جوانی، زندگی خود را سپری می ساختم. احساس می کنم بیش از پیش خسته گشته و نیاز به استراحت دارم. بنابراین بهتر است که خاطره ها را در دفتر زمان محبوس سازم و استراحت نمایم. می دانم که روزی دفتر عمر من، همانند اوراق سیاه شده و قلم خورده این دفتر، بسته خواهد شد. اما خرسند و راضی هستم که توانسته ام سعادت فرزندم را با چشمهای خود ببینم و خدای را شکر می گویم که در این راه مرا موفق گردانید، تا در مقابل او نیز سر بلند باشم.

اینک که به پایان خاطراتم رسیده ام، دختر فرشید در کنارم نشسته و با شیطنت خاص خود، اوراق دفتر را ورق می زند و خنده های ملیحی بر لب می راند. شاید روزی که او سرگذشت مادر بزرگش را بخواند لبخند هایش مبدل به اشک حسرت گردد و به حال من، رقت آورد. شاید روزی تمام انسانهاییکه قلب سخت و نفوذناپذیری دارند، از سرانجام کار خود بهراسند و بقیه عمر خود را صرف مهربانی و اخوت و انساندوستی و کمک به همنوع خود نمایند، تا جبران خطاهای گذشته شان بشود.

امیدوارم که بعد از مرگم، پسر مرا ببخشد. شاید آنچنان که باید و شاید، نتوانسته ام مادر خوبی برایش باشم و احيانا در بعضی موارد از وظایف مادری خود تخطی کرده باشم...

آرزو دارم، زندگی بر همه مردم، همچو بهاری زیبا باشد، که هرگز رنگ خزان زرد و بیروح را بر خود نگیرد و همه قلبها سرشار از مهر و عطوفت باشد.

دفتر خاطرات مادرم در اینجا به پایان می رسد. و من ماتم زده و با چشمانی اشکبار و قلب سرشار از حزن و اندوه، بر صفحات سیاه شده اش بوسه می زنم و آن را همچون کتاب آسمانی با احترام می بندم و در جایی قرار می دهم که از معرض دید دیگران بر کنار و از گزند آسیب گرد و غبار در امان باشد.

ساعتها بود که همچنان در گوشه ای نشسته و غرق در تفکرات خود بودم. احساس می کردم پس از پی بردن به حقایق تلخ زندگی مادر دلبندم آنچنان اسیر عفریت نفرت و انتقام گشته ام که تصمیم داشتم بیدرنگ از خانه خارج شده، تمامی شهر را قدم به قدم زیر پا گذاشته، پدر بیرحم و سنگدل خود را یافته، و انتقام این همه قساوت و چشمگیری را از او باز پس گیرم. اما تنها به این جهت که نمی خواستم روح مادرم را دچار عذاب سازم، "هر چند که طبیعت انتقام خود را گرفته بود" هر طوری بود بر اعصاب متشنج خود تسلط یافته و همچنان در گوشه ای به تفکر پرداختم.

خاطرات دوران کودکی را از آنجا که سنم اقتضا می نمود ، به خاطر داشتم و مهربانیها و ایثار و از خود گذشتگی مادرم را بار ها مشاهده کرده بودم . چه شبها که وقتی ، حتی یک تب جزئی ناشی از سرما خوردگی یا شیطنت دوران کودکی بر من عارض می شد ، مادر بیچاره ام ، خواب و خوراک را بر خود حرام می نمود تا از من مراقبت به عمل آورد .

بار ها تا دم مرگ بیمار شدم و او تنها پرستاری بود که لحظاتی هر چند کوتاه نیز از بالینم بر نخاست و با چه مرارتی از چنگال مرگ می رهانید .

محبتهای بیشمارش بقدری بود که انسان را به تعجب وا می داشت . پس از پشت سر نهادن دوران کودکی ، به تدریج پی بردم که مادرم در زندگی چه نقش بزرگ و حساسی ایفا می نماید . وجود او بود که خلاء زندگی را پر می ساخت . و او بود که مرا به زندگانی دلگرم می نمود . چندین بار خود شاهد و ناظر بودم که خواستگاران چند ، به او مراجعه می نمودند و به او وعده سعادت و نیکبختی می دادند . اما او تنها به خاطر وجود من بود که از این امر امتناع می ورزید و سعادت مرا به سعادت و خوشی خود ترجیح می داد . حتی آن زمان نیز ذهن نه جندان اندیشناکم ، این مسایل را حس می کرد . اما هرگز تا به این حد به عمق مطلب پی نبرده بودم . افراد بیشماری را می شناسم که کودکان محروم و عقده ای دیروز بوده اند ، و حالا زندگیشان سرشار از بدبختی است و در دریایی از حسرت و عقده های فروکش کرده مستغرقند و تنها دلیل آن ، تربیت غلط والدینشان می باشد . از این بابت به خود می بالم که مادری داشتم که همچو فرشته های پاک و معصوم آسمانی ، که با همت و کوشش خود آنچنان بر مشکلات روز مره زندگی فایق آمد ، که من کوچکترین احساس کمبود و حقارت را در خود سراغ ندارم .

والدین بالا ترین و بزرگترین مربیان جامعه هستند که وظیفه مهم و سنگینی را در تربیت اطفال به عهده دارند ، و مادرم از زمره کسانی بود که با کاردانی و تدبیر خردمندانه ، آنچنان در تعلیم و تربیت من کوشید تا من کمبود و فقدان پدر را احساس ننمایم . من زندگی و سعادت خود را مدیون و مرهون زحمات او می دانم ، و تاسف می خورم که چرا نتوانسته ام آنچنان که باید و شاید ، ذره ای از زحمات بیکران او را جبران سازم .

این کتاب را به تمامی مادران با ایمان و وظیفه شناس و به تمامی فرزندان دلشکسته ای که با کمبود پدر یا مادر مواجه هستند ، تقدیم می دارم . باشد که این سرگذشت ، درس عبرتی باشد برای همه انسانها که نسبت به یکدیگر مهربان باشند و به همدیگر عشق بورزند . به امید روزی که پلیدی ها و بدی ها از روی کره خاکی رخت بر بندد و خوبی و زیبایی سیرت ، جایگزین آن گردد .

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.com